

نشریه گروه پژوهشی علوم انسانی وهنر
اسفند ۹۵، شماره سوم، دوره سوم، شماره پیاپی چهاردهم

پوشه این شماره:
خزیه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

سعدی

سررسید

۴	روان نویس	غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
۶	ماه	درختان، قوم آریایی، دکتر مصدق و دیگران
۷		دومینوی سمینار
۸	یادداشت بی دلیل	تکرار فوتبال لیست‌ها

پوشه

۱۲	آتش، زده به مال
۱۴	خواب بازارهای رنگی
۱۶	خانم، شما راست می‌گویید
۱۸	من و بحران میانسالی‌ام
۲۰	«می‌تونم کمکتون کنم؟»
۲۲	فریب سیب
۲۴	پنجره فکر هوا عشق زمین مال من است
۲۶	ده فرمان یک خرید برخط
۲۸	مال و «گلستان» م آرزوست
۳۰	پخته شده ایم
۳۲	

داستان

۳۴	داستان کشدار	ماجرای مهندس ساعی
۳۶	داستان داستان	داستان با شخصیت ۲
۳۸	داستان ترجمه	آخرین شب دنیا
۴۰	خرده داستان	جیغ
۴۲		او
۴۴		ما

سبعه بصری

۴۶	قاب	روبه‌رو
۴۸	کلاکت	درباره یک مرد و بازی‌دهنده اهریمنی عروسک‌ها
۵۰	آوانگار	آوای وحش

بیرون

۵۲	خانه	بگذر از این دروازه‌ها!
۵۴	خیابان	بود، نیست، نخواهد بود.
۵۶	دانشگاه	به سخندانی است
۵۸	پول توجیبی	خون اقتصاد
	کوله پشتی	سرخ، مثل جزیره هرمز

صاحب امتیاز: گروه پژوهشی علوم انسانی و هنر

دبیرستان علامه حلی

گردانندگان: شایان دادبین، حبیب دانشور

مدیر هنری: امیرمهدی مصلحی

گرافیک: م.ملکی، امیرمهدی مصلحی

شماره: سوم / دوره سوم / پیاپی چهاردهم

تاریخ: اسفند ماه ۹۵

باتشکر از: صادق شوشتری زاده و ناصر آذرشب

قلم‌های استفاده شده در این شماره:

قلم رویا | طراح: کامران انصاری

قلم مشکى و قلم‌های ویژه | طراح: دامون خان جانزاده

ارتبا با مجله: ۰۹۱۹۶۸۳۵۸۴۳

یک، شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه. این می‌شود یک هفته. یک انسان اگر در ۷۵ سالگی بمیرد، حدود ۳۹۰۰ هفته زندگی کرده است. من ۲۷،۵ ساله، تا الآن (اسفند ۱۳۹۵)، ۱۴۳۰ تا را گذرانده‌ام. ۱۴۳۰. فکر کنم اگر با حروف بنویسم بیشتر به چشم بیاید: هزار و چهارصد و سی. نمی‌دانم چرا ولی این اعداد گاهی نگرانم می‌کند.

در طول روز که ۲۴ ساعت است، و واضح است که همین ۲۴ هم یک عدد است، در معرض عددهای زیادی قرار می‌گیریم. ساعت زنگ می‌زند (یا می‌خورد؟) و از خواب بیدار می‌شویم. اگر روز را مانند من با رفتن روی ترازو آغاز کنیم، اولین چیزی که می‌بینیم یک عدد است. برای من، سه‌رقمی. باز هم نگاهی به ساعت و ادامه روز. دم در خانه، که برای من در بن بست پنجم است و پلاک ۵ و طبقه ۲ و واحد ۳، قبض آب و برق و گاز و تلفن و لیست شارژ ساختمان خورده است به دیوار. از در می‌زنیم بیرون و پلاک ماشین‌ها، صفحه گوشی، نام خیابان‌ها و کوچه‌ها و مغازه‌ها، پول، کارت‌های توی کیف، مترو، تلفن‌ها، مغزمان و هر چیزی که با آن سرو کار داریم گره خورده است به عدد.

برگردم به نگرانی اول متن. یکی از عددهایی که جلوی چشمان نیست و به راحتی عددهای دیگر دیده نمی‌شود ولی به نظرم آثارش از آن‌ها بیشتر و عمیقتر است، همین سن است. سال‌ها و فصل‌ها و ماه‌ها و هفته‌ها و روزها و ساعت‌ها و دقیقه‌ها و ثانیه‌هایی که می‌روند. راحت هم می‌روند. تلاش کنیم که آگاه شویم براین که چگونه و کجا و چرا می‌روند.

دو. دوشنبه‌ها در مدرسه هستیم و کارهایی هم می‌کنیم. برای مثال پخش سخنرانی‌های تداوم دارد. زنگ تفریح اول، سایت. برنامه سیر مطالعاتی هم با کتاب «منطق» از مجموعه «مختصر مفید» نشر ماهی آغاز شده است. به این شکل که بخش‌هایی از کتاب مشخص می‌شود، در طول هفته می‌خوانیم، زنگ نهار دوشنبه‌ها در اتاق ریاضی جمع می‌شویم و درباره اش حرف می‌زنیم. متأسفانه نشست‌های بعد از ظهر، به دلیل حضور کم فروغ دانش‌آموزان، فعلاً برگزار نمی‌شوند.

سه. شماره سوم ویرگول در دستتان است.

ساختار این شماره کمی تغییر کرده است. سررسید و پوشه و داستان به همان شکل سر جایشان هستند، ولی بخش بیرون پوشه تبدیل شده به دو بخش: سمعی-بصری و بیرون.

پوشه این شماره درباره خرید است. خرید و تمام اتفاقات و احساساتی که پیرامونش برای نویسندگان شکل گرفته است. از تجربه دستفروشی بگیر تا پرسه در بازار و کلنجار رفتن با فروشندگان و گفت‌وگو با یکی از مغازه‌داران پلاسکو پس از آتش‌سوزی. متنی هم درباره آداب خرید اینترنتی داریم که به درد احوال دنیای امروزمان می‌خورد.

هر چه ما می‌رویم بیشتر و بیشتر، متن‌های دانش‌آموزی می‌شوند بیشتر و بیشتر. خوشحال‌کننده است. خوشحالیم.

چهار. ممنونیم که می‌خوانید و مشتاقیم به شنیدن نظرهایتان.

راه‌های ارتباط با ما: dadbin.shayan@gmail.com و daneshvarhabib@gmail.com
برای آگاهی از برنامه‌ها هم می‌توانید به کانال تلگرام <https://telegram.me/ensanihellii> یا صفحه اینستاگرام [ensanihellii](https://www.instagram.com/ensanihellii) را دنبال کنید یا هر دو.

پنج. بهار عمر خواه ای دل ... سال نو مبارک!

سررسید

روان‌نویس

ماه

یادداشت بی‌دلیل

غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

در جست و جوی خوش بختی (بخش اول)

پیوند جلالی

مشاور آموزشی

ارنست همینگوی در رمان باغ عدن می‌نویسد: «خوش بختی کمیاب‌ترین متاع در دنیای آدم‌ها است.» کم‌تر کسی را می‌توان یافت که در زندگی به طریقی در جست و جوی خوش بختی و سعادت نباشد. با این حال، همه ما گاه و بی‌گاه با مشکلاتی مواجه می‌شویم که نمی‌گذارند با خیال آسوده طعم خوش بختی را بچشیم. چرا شاد و خوش بخت بودن گاهی این قدر دشوار به نظر می‌رسد؟ چرا احساس شادکامی مثل ماهی از چنگام می‌گریزد؟ رهایی از رنج و رسیدن به خوش بختی از دیرباز ذهن بسیاری از بزرگان معنوی، فلاسفه و دانشمندان را به خود مشغول کرده است. در چند دهه اخیر جریانی در روان‌درمانی^۱ به وجود آمده که تلاش دارد با تکیه بر روش علمی به ماهیت رنج انسان پی ببرد و یافته‌های پژوهشی را برای کمک به افراد در مواجهه با مشکلات مختلف به کار بگیرد. در این نوشتار سعی دارم تا حد امکان با زبانی ساده، اصول و کاربردهای این روش را به شما عرضه کنم.

یک. لطفاً یک دقیقه وقت بگذارید و یکی از مشکلات عمده زندگی خود را در نظر بگیرید. (از آنجا که تغییر دادن دیگران تقریباً هیچ‌گاه ممکن و مفید نیست، بهتر است بر مشکلی که در خودتان احساس می‌کنید متمرکز شوید، نه مشکلی که دیگران برایتان

ایجاد کرده‌اند!) احتمالاً مدت‌ها است با این مسئله درگیر هستید و با وجود تلاش زیاد هنوز نتوانسته‌اید از شرش خلاص شوید. شاید چیزی شبیه این باشد: «آدم تنبلی هستم.» «کارهام رو دقیقه نودی انجام می‌دم.» «زیادی مضطربم.» «بی‌انگیزه‌ام.» «اعتماد به نفس کافی ندارم...» می‌توانید برای پیدا کردن مشکل خود این جمله‌ها را کامل کنید: «ای کاش این قدر... نبودم.» «دوست داشتم... تر می‌بودم.» «اگه مشکل... در من حل می‌شد اوضاعم خیلی بهتر بود.»

اگر در پیدا کردن مشکل خود جملاتی از این دست به کار برده باشید، از چیزی استفاده کرده‌اید که به آن «ذهن» می‌گوییم. از یک دیدگاه می‌توان ذهن را این‌طور تعریف کرد: قابلیت ارتباط دادن مفاهیم به صورت کلامی. شما با استفاده از واژه‌هایی که می‌شناسید در تجربیات زندگی خود به عقب بازگشتید و یک مشکل را به صورت ترکیبی از کلمات بیان کردید. رجوع به گذشته و آینده، مقایسه کردن، پیش‌بینی کردن، ارزیابی و قضاوت کردن و... همگی کارهایی هستند که ذهن ما با استفاده از ابزار زبان انجام می‌دهد.

دو. یک دقیقه وقت بگذارید و با چشمان بسته به ذهنتان توجه کنید. سعی کنید ذهنتان را «بینید و بشنوید».

احتمالاً در این فاصله افکار جورواجوری از سرتان گذشته است. حتی اگر تصور کنید فکری نداشته‌اید، همین تصور هم نیازمند فعالیت ذهن بوده است.

سه. چشمان خود را ببندید و یک دقیقه تمام سعی خود را بکنید که به هیچ چیز فکر نکنید.

اگر شما هم مانند بیشتر افراد باشید، احتمالاً نتوانسته‌اید یک دقیقه به چیزی فکر نکنید. به نظر می‌رسد ذهن ما همیشه در حال فعالیت است و کنترل آن دشوارتر از چیزی است فکرش را می‌کنیم.

چهار. به این سوالات جواب دهید: «چند سال‌تان است؟» «همین حالا چه احساسی در قفسه سینه خود دارید؟» «قله دماوند در کدام استان واقع شده است؟» «اضطراب چه جور حسی است؟» «آیا می‌توان با سرعت نور حرکت کرد؟» «آیا تشنه هستید؟» «آیا آدم موفق هستید؟» «آیا قورمه‌سبزی خوشمزه است؟» «درباره این تمرین چه فکری می‌کنید؟ آیا انجام دادنش فایده‌ای دارد؟»

بدیهی است که برای پاسخ دادن به بسیاری از سوالات باید به ذهن خود رجوع کنیم. با این حال، همان‌طور که تمرین بالا نشان می‌دهد، ذهن همیشه نمی‌تواند ما را به جواب برساند؛ به بعضی از سوالات تنها با تکیه بر تجربه مستقیم می‌توان پاسخ داد. به طور کلی می‌توانیم تجربیاتمان را به دو دسته تقسیم کنیم: تجربه‌های بی‌واسطه (که نیازمند مواجهه مستقیم ما با دنیا هستند و بیشتر جنبه عملی و حسی

دارند) و تجربه‌های ذهنی (که در نتیجه فعالیت کلامی ذهن شکل می‌گیرند).

پنج. به عنوان آخرین تمرین، از شما می‌خواهم مجدداً به مشکل عمده زندگی خود فکر کنید. این بار به تمامی کارهایی فکر کنید که برای رهایی از آن انجام داده‌اید (توجه نکردن به مشکل، سرگرم کردن خود با کارهای دیگر، کتاب خواندن، صحبت کردن با دوستان و آشنایان، ورزش کردن...). در نهایت، از خود بپرسید «آیا هر کدام از این کارها در لحظه انجامشان مشکل را برطرف کرده است؟» «آیا هر کدام از این کارها در بلندمدت به رفع مشکل من کمکی کرده است؟» برای پاسخ به تجربه‌تان رجوع کنید، نه ذهنتان!

اگر تا این‌جا کار تمرین‌ها را انجام دادید جا دارد به خودتان تبریک بگویید! شما اولین گام‌ها را برای درک شیوه‌ای تازه در مواجهه با مشکلات برداشته‌اید. این فرآیند مانند سفری اکتشافی و پرماجر است. ذهنتان حتماً در طول سفر قضاوت‌های زیادی خواهد کرد: «به درد نمی‌خوره!» «بازم یه سری شعار روان‌شناسی!» «من که اصلاً اهلیش نیستم...» از شما دعوت می‌کنم قضاوت‌های ذهن‌تان را در کوله‌پشتی بگذارید و در طول سفر همراه خود بیاورید، اما اجازه ندهید مانع از ادامه راهتان شوند. اجازه دهید تجربه مستقیم شما (نه استدلال‌های من و نه استدلال‌های ذهنتان) درباره سودمندی یا عدم سودمندی تمرین‌ها سخن بگوید. ■

۱. این روش «درمان مبتنی بر پذیرش و پای‌بندی» (Acceptance and Commitment Therapy) یا به‌طور خلاصه «اکت» (ACT) نام دارد.

در اخبار و روزنامه‌ها، بارها شنیده و دیده‌اید که تعداد روزهای تعطیل در تقویم رسمی ایران، مانند خاری در چشم تصمیم‌سازان و متخصصان امر فرورفته است و آنان، بدون توجه به اهمیت تعطیلات، مدام از ضرورت کاهش این مُد حیات دم می‌زنند. گهگاه انتقادات آن قدر بالا می‌گیرد و منتقدین آن قدر جسور می‌شوند که به خود اجازه سخن‌پراکنی پیرامون کاهش تعطیلات مقدس نوروز می‌دهند؛ گویی که این افراد خودشان برادر و پدر نداشته و از شیرینی تعطیلات بهره‌ای نمی‌برند. این منتقدین، که بدون توجه به خواسته‌های مردم و دانش‌آموزان، بر کوتاه کردن تعطیلات نوروز تأکید می‌کنند، از این مهم غافل‌اند که مردم این دیار سی صد و پنجاه روز سال را به امید پانزده روز تعطیلی نوروز به سر می‌برند. اهمیت تعطیلات نوروز ابعاد دیگری نیز دارد؛ به عنوان مثال، آیا اتفاقی است که دکتر مصدق، نفت را عدل در ۲۹ اسفند ملی کرده است؟ آیا او نمی‌توانست نفت را در روز دیگری ملی کند؟ در پاسخ می‌توان گفت که جناب مصدق می‌دانسته که اگر نفت را مثلاً در ۲۰ اسفند ملی کند، مردم کمتر دوستش خواهند داشت و چه بسا نفت آن طور که باید و شاید ملی نشود؛ از این رو، علی‌رغم توطئه انگلستان که روز اول فروردین که خود به خود تعطیل است را برای ملی شدن صنعت نفت در نظر گرفته بود، دکتر مصدق بر ۲۹ اسفند پافشاری کرده و برگی زرین در تاریخ رقم زده است. حتی انتخاب روز ۱۳ فروردین به عنوان روز طبیعت و افزودن آن به تعطیلات نوروز نیز اتفاقی نبوده. هر سال سی صد و شصت و پنج روز دارد و درخت و کبوتران و پرگ‌ها هم هر روز به جای خود هستند؛ عدد ۱۳ هم که همواره نحس است. چرا مردم دقیقاً روز ۱۳ فروردین را در طبیعت به در می‌کنند؟ مگر ۱۳ اردیبهشت کمتر نحس است؟ ۱۳ خرداد چه طور؟ برای پاسخ به این سوال کار خاصی از ما بر نمی‌آید، زیرا که در منابع تاریخی ریشه دقیق و مشخصی برای این سنت ذکر نشده و حتی در ایرانی بودن این مناسبت هم تردید وجود دارد؛ اما از آن جا که قوم آریایی همواره باهوش و نابغه و بسیار برتر از سایر اقوام بوده و هست و خواهد بود، حتماً حکمتی در آن بوده است. این موارد و مثال‌هایی که گفتیم تنها جنبه‌هایی از اهمیت تعطیلات نوروز بود که دانش‌آموزان غیور و سلحشور، با تکیه بر این موارد، در مقابل دسیسه‌ها مقاومت کرده و اجازه نداده‌اند که حتی یک دقیقه از این تعطیلات کاسته شود.

در پایان، بی‌انصافی است که مراتب قدردانی خود را از عوامل و دست‌اندرکاران شکل‌گیری تعطیلات نوروز اعلام نکنیم: متشکریم از نفت به خاطر ملی شدنش در ۲۹ اسفند، متشکریم از صندوق‌های رای رفراوندوم به خاطر ۱۲ فروردین، متشکریم از قوم آریایی و دارو درخت و کبوتران و سبزه‌ها به خاطر ۱۳ فروردین و همه عزیزانی که این پانزده روز را به ملت ما هدیه کردند. ■

روی ستون وسط اتاق جای چند تا مِشت بود. ته اتاق کنار بخاری گازی فرشی پهن کرده بودند که معمولاً چند نفر روی آن لم داده بودند. یک میز شش‌ضلعی با کلی کاغذ رویش و چند تا آدم دورش، وسط اتاق بود. روی دیوار جلوی پنجره یک وایت‌بورد بزرگ گذاشته بودند و بچه‌ها روی آن فکر می‌کردند. روی در، درشت نوشته بود «ستاد سمینار». بعضی بچه‌ها با دمپایی و بعضی با شلوار ورزشی رفت‌وآمد می‌کردند. مدرسه جو جالبی داشت. سمینار نزدیک بود. پروژه‌ها سریع‌تر از قبل جلو می‌رفت. جلوی دفتر پژوهشی صف معافی هر روز طولانی‌تر می‌شد. بچه‌های گروه تئاتر و موسیقی هر روز عصر تمرین می‌کردند. از داوطلبان غرفه آشپزی امتحان کتبی گرفته شده بود و در حال تهیه لیست غذاها بودند. دو سه نفر روی دیوار زمین فوتبال گرافیتی می‌کشیدند. هفته‌های آخر بود. بچه‌ها برای گروه انتظامات و لیدر شدن سرو دست می‌شکافیدند. آقای عمویی هم بود. با موهای شانه‌کرده و پیراهن توی شلوار. مثل همیشه آرام و با یک لبخند با نمک گوشه لبش. دائم به ما

گوشزد می‌کرد که: «سمینار، فرادی قبول نیست.» روز قبل از سمینار هوا آفتابی ولی سرد بود. صدای مته‌برقی از دور می‌آمد. مدرسه کمی بوی دود و خاک می‌داد. داربست‌ها را زدند. غرفه‌ها را علم کردند. گرافیتی روی دیوار حیاط قشنگ شده بود. بچه‌های آشپزی سالاد ماکارونی بسته‌بندی می‌کردند. کار پروژه‌ها تمام شده بود. روز بعد بچه‌ها زبر و زنگ آمدند. بساط پروژه‌ها پهن شد. لیدرها مستقر شدند و مردم برای بازدید سرازیر شدند. همه چیز با سرعت بسیار زیاد می‌گذشت. مدرسه هیجان‌زده بود. چهار روز دیگر هم یکی سریع‌تر از دیگری گذشت. سمینار تمام شد و تجربه و خاطره‌اش با ما ماند. آقای عمویی راست می‌گفت. سمینار فقط درباره چند نفر خاص نیست. درباره همه است. قبل از ما بیست‌سی تا سمینار برگزار شده است و احتمالاً بعد از ما هم این سنت ادامه خواهد داشت. ولی بچه‌های هر دوره با سمینار خودشان بهترین خاطره‌ها را خواهند داشت. ■

سمیناری دیگر نزدیک است ... ■

تک رارفتوبالیست‌ها

سامان سیفی

دانش‌آموز

جلوی ورودی کافه ایستاده بودم و خیره توی کافه را نگاه می‌کردم. موبایلم را درآوردم و دوباره محل ضبط برنامه را چک کردم. همین جا بود. درون کافه را سراسر دود گرفته بود و انتهای این مه، روی ویتترین، بطری‌هایی دیده می‌شد که دوست داشتم فکر کنم فقط تزئینی هستند و درونشان خالی است. دوباره موبایلم را نگاه کردم و مکان را چک کردم. همین جا بود. انتهای پیام تأکید شده بود پوشش متناسب با موازین جمهوری اسلامی داشته باشیم. رفتم تو. یک موبلندِ درازریش پشت پیشخوان بود. «این جا چی می‌خوای» واضحی در نگاهش بود. «برای ضبط برنامه فلان اومدم، همین جاست؟» گفت: «آره. دیر کردن. صبر کن الان می‌رسن.» بعد از پاسخ دادن به من رفت و چند پنجره را باز کرد تا دودها خارج شوند و فضا آماده ضبط تلویزیونی شود. برنامه درباره نوجوانان بود و می‌خواستند میزگردی با حضور چند نوجوان ضبط کنند. نوجوان مدعو بعدی آمد. دو سه سالی از من کوچک‌تر بود. کت و شلوار پوشیده و شیک کرده جلوی ورودی حالت چند دقیقه قبل من را داشت. مبهورت به فضای درون کافه خیره شده بود. از خودش مبهورت‌تر مادری بود که پشت سرش ایستاده بود و می‌خواست نوجوانش را برای چند ساعت به این فضا و رسانه ملی بسپرد. مادر بالحنی

متعجب‌تر از لحن چند دقیقه پیش من از مرد پشت پیشخوان پرسید: «این جاست؟» مرد گفت: «همین جاست.» این سناریو برای پنج نفر دیگر هم رخ داد و آخر از همه برنامه‌سازان محترم رسیدند. تنها فرقیشان با مرد پشت پیشخوان بلندی ریش و مویشان بود و در حوزۀ زیورآلات بی‌شمار به گردن و مچ و هر جای ممکن دیگر فرقی نداشتند. دوربین و صدرا را ردیف کردند و دور یک میز نشستیم. چند نفر از تلویزیونی‌ها هم کنار ما نشستند. قبل از این که دکمه ریکورد دوربین زده شود از مچ پا تا نوک مو هر چه زیورآلات داشتند درآوردند و آستین‌ها را پایین کشیدند و دکمه‌ها را تا زیر چانه بستند و آماده شدند. موضوع برنامه گفت‌وگومحور «حریم شخصی» بود. از هر کس خواستند تعریفش را از حریم شخصی بگویند. همه به هم نگاه کردیم. حرفی برای زدن نداشتیم. تلویزیونی‌ها با تعجب گفتند یعنی تا حالا به این فکر نکرده بودید؟ گفتیم نه. گفتند مگر می‌شود؟ این مهم‌ترین مسئله نوجوانان است و شروع کردند به توضیح اهمیت‌های حریم شخصی نوجوانان در ایران پس‌انقلاب و... وقتی فهمیدیم تلویزیونی‌ها قرار نیست متقاعد شوند موضوع برنامه‌ای که برایش بودجه گرفتند برای مخاطبشان هیچ اهمیتی ندارد، تصمیم گرفتیم ما متقاعد بشویم که حداقل این سه ساعتی که این جاییم حریم

شخصی دغدغه عمیق ماست. شروع کردیم به بافتن. هر کس تعریفی از حریم شخصی می‌گفت و دیگران باسرتکان دادن تأییدش می‌کردند، حتی اگر کاملاً با تعریفی که خودشان چند دقیقه قبل گفته بودند متفاوت بود. تلویزیونی‌ها دیدند این جوری نمی‌شود. گفتند ببینید ما می‌خواهیم برنامه‌ای چالشی داشته باشیم و شما با هم بحث کنید. پس بیایید هر کس تجربه خودش را از نقض شدن حریم شخصی‌اش بگوید و بقیه درباره آن نظر بدهند. این ایده‌شان جواب داد. یکی گفت که مادر من نمی‌گذارد با یک سری از دوستانم رفت‌وآمد کنم و این نقض کردن حریم شخصی من است. یکی دیگر گفت این حق مادر است بداند پسرش با چه کسانی دوست است تا بتواند از او محافظت کند و تربیتش را درست انجام دهد. یکی دیگر با صدای بلندتر گفت این چه محافظتی است، مادر باید به پسرش اعتماد داشته باشد... داشت جمله‌اش را تمام می‌کرد که کارگردان گفت: «آقایون صبر کنید. میکروفونمون روشن نبود باید دوباره ضبط کنیم.» ما بالحنی معترض گفتیم: «یعنی چی؟ ما دو ساعت حرف زدیم. یعنی همه اینا رو دوباره بگیم؟» گفت: «بله دقیقاً، خیلی بحث خوب بود فقط باید دوباره ضبط کنیم.» ما گفتیم: «نمی‌شه که. ما یادمون نیست چی گفتیم.» گفت: «من کاملاً یادمه، بحث از این آقا شروع شد. شما بگو مامانم نمی‌ذاره با بعضی از دوستانم باشم و اینا.» گفت. کارگردان رو کرد به یکی دیگر و گفت: «حالا شما بگو حق داره نمی‌ذاره و باید مراقب بچه‌اش باشه و اینا.» گفت. «حالا شما بگو این چه جور محافظتیه و اینا.» پسر

گفت: «من نظرم عوض شد. دیگه این رو نمی‌گم.» کارگردان متعجب گفت: «چی؟» «نظرم عوض شد.» «اشکال نداره، حالا این یه جمله رو بگو. الان بحث داغ شده، تو این رو نگی دوباره سرد می‌شه.» «خب این دیگه حرف من نیست. چرا بگم؟» «مهم نیست حرف خودت نیست. به خاطر من بگو. اوکی؟» سرش را انداخت پایین و گفت: «اوکی.» جمله‌اش را گفت و بحث دوباره بالا گرفت. وسط بحث یک نفر گفت: «بچه‌ها یه چیزی. این کاری که کارگردان کرد نقض حریم شخصی نبود؟» همه گفتند: «راست می‌گی. این از این که مامانم نذاره بری بیرونم بدتره.» «از این که داداش لباسات رو بیوشه و تبلت رو برداره هم بدتره.» این بحث را جلو بردیم و به این نتیجه رسیدیم که بدترین نقض شدن حریم شخصی این است که مجبوروت کنند حرفی را که نمی‌خواهی بزنی. رضایت‌مندانه بحث را تمام کردیم و بر خلاف اول برنامه اعتقاد داشتیم حریم شخصی مسئله مهمی است. کارگردان هم با صورت سرخ کات داد و گفت برای امروز کافی است. ساعت پخش را اطلاع می‌دهیم.

تلویزیونی‌ها زیورآلاتشان را به خود نصب کرده، دکمه‌ها را باز کرده و آستین‌ها را بالا زدند و دوربین‌ها و دم و دستگاه صدا را جمع کردند. دور یک میز نشستند و سیگارها را درآوردند و فضای کافه را به حالت استانداردش برگرداندند. ما هم به خانه برگشتیم. یک هفته بعد فهمیدیم که کلاً آن برنامه پخش نخواهد شد و گروه کودک و نوجوان آن ساعت تکرار فوتبال‌یست‌ها را نشان می‌دهد. ■

پوشه: خرید بیا این ور بازار حبیب دانشور

با پدر، مادر، برادر، خواهر، دوست یا تنهای تنهای تنها می رویم خرید. برای خریدن و گاهی نخریدن، ساعت‌ها خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کنیم و جلوی بوتیک‌ها و پاساژها و بساط دستفروش‌ها می‌ایستیم. انتخاب می‌کنیم، پشیمان می‌شویم. تا وقتی چیزی را نخریده باشیم، می‌توانیم همچنان انتخاب کنیم.

اما این همه داستان نیست. گاهی خرید به سراغ ما می‌آید و زنگ درمان را می‌زند و مردی از پشت در، با لحنی مهربان و تمرین شده، می‌گوید: «محصولتون رو آوردم». گاهی هم اصلاً کسی نمی‌رود و کسی نمی‌آید. می‌شود رو به نمایشگر کامپیوتر نشست و با خرید بلیط، دیدن اجرای زنده کنسرت را تجربه کرد. یا سر کلاسی در دانشگاه، که کالای آموزشی‌اش قابل خرید و فروش است، نشست.

پوشه این شماره «ویرگول»، ماجرای همین «خرید و فروش» هاست. خرید و فروش‌هایی که تبش، شب عید امسال با آتش پلاسکو، شاید گرم‌تر از هر سال شود...

گفت وگو با حسین رضازاده، یکی از کسبهٔ ساختمان پلاسکو

امیرحسین شجاعی

دانش آموز

آتش سوزی ساختمان پلاسکو و فروریختن آن و فاجعهٔ شهادت آتش نشانان باعث شد تا توجه اذهان عمومی متوجه اهمیت ساختمان شود. در این چند هفته‌ای که از حادثه گذشته، نقدهای گوناگونی به نقش نهادها و افراد مختلف در بروز این اتفاق در رسانه‌های گوناگون مطرح شده است. حالا با گذشت زمان بد نیست سری به ابعاد دیگر ماجرا بزنیم، علی‌الخصوص ابعاد اقتصادی ساخته. هم به کسبهٔ ساختمان و هم به کل بازار پوشاک، ضربهٔ جبران ناپذیری خورده است. «ویرگول» در این شماره به سراغ آقای حسین رضازاده یکی از کسبهٔ ساختمان پلاسکو رفته و طی گفت‌وگویی با ایشان ابعاد اقتصادی سانحهٔ پلاسکو را بررسی کرده است.

اگر می‌شود به طور خلاصه خودتان را معرفی کنید.

رسته کاری من تولید و پخش پیراهن مردانه است. از اعضای عادی اتحادیهٔ پیراهن‌دوزان هم هستم. ما در ساختمان پلاسکو سه مغازه داشتیم که این مغازه‌ها جزو سه طبقه‌ای است که مغازه‌هایش هنوز سالم است.

اجنستان هم سالم است؟

ما یک روزرفتم دفتر دستکمان را بیاوریم، آن قدر بوی دود گرفتیم که خانه‌مان را هم بوی دود برداشته بود. گمان نمی‌کنم از جنس‌هایی که آن‌جا هست بشود استفاده کرد. نامه زدند به دادستانی که یک برنامهٔ خاصی بگذارند که امروز یا فردا نهایتاً بتوانند مغازه‌داران روی حساب و کتاب بروند داخل و جنس‌ها و اسنادشان را خارج کنند.

شما عمده‌فروش بودید یا مستقیم مردم از شما جنس می‌خریدند؟

نه ما رسته کاری‌مان عمده‌فروشی است. بچه‌های طبقهٔ زیرزمین و همکف و یک تعدادی از طبقهٔ اول تک‌فروشی هم می‌کردند. بیشترین مشکل را بچه‌هایی که تک‌فروشی می‌کردند دارند، چون الآن پلاسکوایی علناً وجود ندارد. جنس در مغازه‌ها هست، جنسی که شاید به درد هم نخورد. حالا یک سری‌اش از بین رفته

است. آن‌ها الآن خیلی دغدغه دارند.

توضیحی در مورد فعالیت هر طبقهٔ پلاسکو می‌دهید؟

طبقات زیرزمین و همکف و اول، طبقات پوشاک و فروش بودند و از طبقهٔ اول به بالا عمده‌فروش. صورت فعالیت ما به این شکل بود که مشتری می‌آمد و رنگ و صورت کالا را می‌دید و ما از انبار برایش ارسال می‌کردیم.

طبق آمار که خبرگزاری‌ها منتشر کرده بودند ۲۵ درصد پیراهن مردانه و ۱۰ درصد پوشاک زنانهٔ کل کشور را پلاسکو تهیه می‌کرده. این آمار از نظر شما درست است؟

با شناختی که من از پلاسکو دارم شاید بتوانم بگویم ۳۰ درصد تولید پوشاک مردانهٔ داخلی کشور بر عهدهٔ پلاسکو بوده و به طور خاص ۷۰ الی ۸۰ درصد تولید پوشاک داخلی تهران هم همین‌طور.

با بعضی از مغازه‌داران که صحبت شده، گفته‌اند که حدود ۵۰۰ میلیون تومان ضرر کرده‌اند و بعضی دیگر گفته‌اند حدود ۲ میلیارد ضرر کرده‌اند. به نظر شما چه قدر این ادعاها درست است؟

همان‌طور که می‌دانید، پلاسکو تعدادی مغازه داشت و تعدادی تولیدی. سرمایهٔ اصلی مغازه‌ها کالایی است که درشان هست. ما

مغازه‌هایی داشتیم که کف قیمت کالای داخلشان ۲۰۰ میلیون تومان بوده است. این حداقل جنسی است که در مغازه‌های این‌جا وجود داشته است.

من خودم در سه مغازه‌ام حدود ۶۰۰ میلیون جنس داشتم. بعضی از دوستان هم بودند که حدود ۷۰۰ میلیون ضرر کرده‌اند. ولی من این ادعا را قبول ندارم که کسی ۲ میلیارد ضرر کرده باشد. هیچ مغازه‌ای این میزان جنس نداشت. حالا این ضرر را چه کسی جبران می‌کند؟ بیمه یا دولت تعهدی برای شریک شدن در ضرر شما دارد؟

در مورد بیمه، بعضی از مغازه‌ها که تازه فعال شده بودند بیمه نداشتند، که البته اشتباه بزرگی بود. ولی مغازه‌های زیادی بیمه بودند و بخشی از ضررشان را بیمه جبران می‌کند. اما با وجود این، اتفاقی که افتاد ضربهٔ محکمی به ما وارد کرد.

خود من تا چند شب خواب به چشمانم نمی‌آمد و به فکر این بودم که آیا این وضعیت ناپسامان بهبود پیدا می‌کند یا نه. ولی ما امیدمان به خداست، ناامید نمی‌شویم.

برخی می‌گویند با احتساب مجموع مغازه‌ها و تولیدی‌ها، ۴۰۰۰ هزار کارگری کار شده‌اند.

این تا چه حد می‌تواند درست باشد؟

پلاسکو حدوداً ۶۰۰ مغازه داشت و در هر مغازه‌ای هم، از دو تا پنج نفر مشغول به کار بودند. می‌شود گفت که یکی دو نفر افراد اصلی بودند و باقی کارگر.

اگر ۶۰۰ را در ۳ ضرب کنیم، حدود ۱۸۰۰ نفر می‌شود. در یک سری مغازه‌ها هم ۸ الی ۹ نفر کار می‌کردند. علاوه بر آن تعدادی تولیدی پوشاک بوده که آن‌ها هم کارگرانی داشته‌اند که بی‌کار شده‌اند.

برخی می‌گویند در بازار پوشاک اتفاق مهمی رخ داده و به بازار شب عید ضرر جدی وارد شده است. حتی گفته شده که شب عید

امسال گرانی رخ می‌دهد. نظر شما چیست؟ من به شما تضمین می‌دهم که در بازار امسال هیچ گرانی‌ای رخ نمی‌دهد. ما توانایی تأمین پوشاک امسال کشور را هم داریم، چون دوباره مشغول به کار شده‌ایم. فکر می‌کنید کسبهٔ پلاسکو می‌توانند از نو شروع کنند؟

امروز صبح ما با چند تا از دوستان رفته بودیم بنیاد مستضعفان. این‌طور که متوجه شدم چند تن از بندگان خدا کل جنس‌هایشان در مغازه بوده و جزو کسانی‌اند که کل سرمایه‌شان از بین رفته. ما امیدمان به خداست که هر چه زودتر این ساختمان پلاسکو راه بیفتد و این جنس‌هایی که می‌شود استفاده کرد را خارج کنیم. بعضی از دوستان هم هنوز جا نگرفته‌اند و منتظر پاساژ نور هستند.

در حال حاضر چه کمکی از دست دستگاه‌های دولتی برای کسبهٔ پلاسکو برمی‌آید؟

یکی از مواردی که الان قوهٔ قضائیه باید به صورت ویژه برای کسبهٔ پلاسکو در کل کشور پیگیری کند، حساب‌های باز و چک‌های مشتریانی است که بعد از آتش‌سوزی دنبال بهانه می‌گردند برای ندادن حسابشان. این عزم جدی بانک مرکزی و قوهٔ قضائیه را می‌طلبد.

ضمناً آقای سعیدی‌کیا به نمایندگی از بنیاد گفته‌اند که پلاسکو را می‌سازیم، منتها با شرایط خاص. برای کسبه این عبارت «شرایط خاص» مشخص و ملموس نیست. امیدواریم که زودتر این قضیهٔ شرایط خاص را مشخص کنند.

نکتهٔ دیگر بهره‌ور و حمایتی دولت به صاحبان سرفقلی است که روز اول چهار درصد اعلام شد، ولی تا روز سوم به هجده درصد رسید. امیدواریم که دولت با اجرای بهرهٔ پایین، زودتر به این کار جامعهٔ عمل پیوشاند. ■

گفت: «بین، بذار این طوری بهات بگم. اصلاً زن بلوچ وقتی بحث خرید می‌شه، دو تا اولویت اساسی داره؛ یکی لباس بلوچی، یکی هم زر زویور. ولی من چندان دنبال این ماجراها نیستم. دست‌کم الآن...»

از پشت تلفن ابروهایم را دادم بالا و تأییدش کردم: «نباید باشی! ناسلامتی دانش‌آموز کنکوری هستی‌ها!»

دوست کنکوری‌ام که از لباس بلوچی و زیورآلات گفت، ذهنم رفت سمت بازارهایی که در سفرهای بلوچستانم دیده بودم. عطر تند و سنگین ادویه‌های هندی و پاکستانی پیچید توی سرم و خودم را بین انبوهی از پارچه‌های رنگی پیدا کردم. رنگ‌های جذاب، سرزنده؛ صورتی، سبزی، قرمز، زرد قناری، بنفش. پارچه‌های پرنقش‌ونگار و بدن‌وآستین‌های هزار طرح. نور چراغ‌های صد واتی آویزان جلوی مغازه‌ها چشمم را می‌زند و آقای فروشنده با آن پیراهن بلوچی بلندش که تا زانو می‌رسد، لابه‌لای طوق‌های پارچه‌دنبال چیزی می‌گردد. خانم مشتری که پوشیه بسته، منتظر ایستاده؛ سراسیمه‌هایش سوزن‌دوزی دارد و با انگشت‌های حنا‌بسته‌اش، خریدارانه روی پارچه‌ها دستی می‌کشد. هیچ کیف دستی‌ای همراهش نیست. دلیل این را بعدتر فهمیدم؛ وقتی یکی از دانش‌آموزها نشانم داد که جلوی لباس، زیر آن طرح‌های ظریف دست‌دوز، یک جیب درست و حسابی دوخته شده که همه

چیز آن جا جامی‌گیرد.

خیال ندارم لباس بلوچی بخرم. هزینه چندصد هزار تومانی‌اش مجابم کرده این تصمیم را بگیرم. برای همین رد می‌شوم و می‌روم مغازه آن سمت خیابان که از دور، برقی زردی‌اش چشمم را گرفته. تمام مغازه پر است از «زر» به معنی واقعی کلمه. یعنی طلای زرد زرد! این جا طلاها فقط دست‌کردنی و گردن‌انداختنی نیستند. مثلاً بعضی‌ها «سنجاق» است. یعنی گل‌طلایی‌ای که بالای لباس بلوچی، در جای یقه قرار می‌گیرد. یا «شمس» است، که هندی‌ها هم مشابهش را دارند و به پیشانی می‌بندی.

گفت: «می‌گی اگه بازار برم؟ خب... فکر کنم برای خواهر و برادرهام یه چیزی بخرم...»

از شدت دیگرخواهی‌اش کلافه شدم! پشت تلفن دستم را تکان‌تکان دادم: «برای خودت دختر جان! تو که همه‌اش یا می‌خواهی پول‌هات رو خرج نیاز ضروری خونه کنی یا خرج خواهر و برادرهات. برای خودت رو بگو!»

مکث می‌کند. یک مکث طولانی. این مکث طولانی بعد از این سؤال، بین هر سه دوست کنکوری بلوچ من مشترک بود. یکی‌شان بعد از این مکث گفت احتمالاً موبایل بهتر، آن یکی گفت قاب عینکم که شکسته را عوض می‌کنم و حالا اگر پولم زیاد بود طلا، که برای

روز مبادا بماند؛ سومی هم بعد از این که گفتم: «حالا فکر کن پولت اون قدرها هم نیست که آرزوت رو محقق کنی و مادر و پدرت رو بفرستی حج!»، گفت کتاب داستان و رمان. از خانه‌شان صدای همهمه و قاشق چنگال می‌آمد. حدس زدم موقع شامشان باشد. خدا حافظی کردم اما قبلش پرت شده بودم توی همان بازار و جلوی کیسه‌های بزرگ ادویه ایستاده بودم. پیرمرد کلاه سفید به سر، با آن ریش بلند سفید و پیراهن بلوچی باز هم سفیدش به سؤالم می‌خندید. پرسیده بودم این ادویه که اسمش را نوشته‌اید «ادویه مادرشوهر» تند است، نه؟ گفته بود «نه بابا جان، شیرینه» و خیال کرد واقعاً خریدارم. چون آمده بود اسم تک‌تک ادویه‌های نارنجی و زرد و قهوه‌ای را برایش می‌گفت و حواسش نبود من چشم و دلم جای دیگری گیر است؛ پیش‌گاری میوه‌فروش.

با این که یک هفته است برگشته‌ام تهران اما هنوز یک دانه «زیتون» توی یخچال باقی مانده. مثل غنیمت توی دستم می‌گیرمش، بو می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم. عطرش قوی‌ترین بویی است که از یک میوه سراغ دارم. حتی اگر تمام نوت‌های موبایلیم پاک شود و عکس‌هایم از دست برود و دفترهایم توی آتش بسوزد، تا وقتی میوه زیتون پیدا می‌شود خیالم راحت است که خاطراتم از بلوچستان محفوظ است و با هر استنشام، در لحظه سرازیر می‌شود توی ذهنم.

گاری میوه‌فروش چندین گزینه هیجان‌انگیز داشت. موزه‌های کوچک هلالی شکل، میوه ستاره‌ای، چیکو که مثل یک توپ قهوه‌ای‌رنگ بود و طعم خرما می‌داد، میوه کاکتوس و زیتون؛ که اگر ندانی، ظاهرش را با گلابی جنگلی اشتباه می‌گیری. فروشنده‌اش می‌گفت این‌ها را از مرز آورده‌اند؛ یعنی از پاکستان. توی دلم گفتم پس دارم میوه قاچاق می‌خرم و خنده‌ام گرفت از این لفظ: «قاچاق». چون دیگر فهمیده بودم این کلمه مال آمارو عدد و رقم‌های مسئولان است، نه زندگی جاری مردم این جا. وقتی دانش‌آموزم تعریف می‌کرد همسرش سرکار می‌رود و پرسیده بودم چه کاری، گفته بود: «خانم، کار این جا گازویل کشیه دیگه!». وقتی مدیر دبستان یک شهر مرزی از فقیرتر شدن خانواده‌های دانش‌آموزانش می‌گفت و پرسیده بودم چرا، گفته بود: «امسال مرز رو بستن و سخت‌گیری می‌کنن. تو شهر کار نیست.» کیسه زیتون به دست، ایستاده‌ام و فکر می‌کنم. دوستم می‌گوید چرا کیسه‌اش را نمی‌گذارم توی کوله‌ام. «آخه عطرش خیلی قویه، تا آخر ترم کتاب‌ها و جزوه‌هام بوی زیتون می‌گیره.»

همین‌طور هم می‌شود. کتاب‌ها و جزوه‌هایم، بوی خوش بلوچستان گرفته. ■

خانم شب، راست می‌گویید

احمد رضا منصوریان دبیر ادبیات

صبح زود از خواب بیدار می‌شوم و چیزهایی را که ساختم در کارتن‌هایشان بسته‌بندی می‌کنم. طناب را طبق معمول دور بسته‌ها با دقت می‌پیچم و آماده رفتن می‌شوم. آرام‌آرام از پله‌ها پایین می‌آیم. نباید سر و صدایی بلند شود. همسایه‌ها این دفعه دیگر رحم نمی‌کنند. دفعه قبلی حسابی جلویشان درآمد؛ اما این بار فرق می‌کند.

جنس‌ها را با هزار زحمت تا سرکوجه می‌آورم. ساعت‌ها نگاه می‌کنم و به انتهای خیابان نگاه می‌اندازم. ماشینی از دور نزدیک می‌شود. دستی تکان می‌دهم و راننده سرعتش را کم می‌کند. پس از آن که کاملاً می‌ایستد، کرایه راه را با او طی می‌کنم و بارو بندیلیم را با احتیاط همیشگی داخل ماشین می‌گذارم. تا چند دقیقه دیگر به پاساژ می‌روسم.

داخل پاساژ می‌روم. سر صبح است و همگی مشغول زن و مرد، پیر و جوان. یکی بار حمل می‌کند. یکی جنس‌ها را می‌چیند و یکی هم فقط دستور می‌دهد. بعضی‌هایشان را می‌شناسم و بعضی‌ها را هم انگار تازه دیده‌ام. جایم را خوب می‌شناسم. درست بالای پله‌های طبقه همکف، کنار شیشه مغازه‌ای متروکه، روبه‌روی مغازه لوازم خانگی هفته قبل. البته نشانی دقیق‌تری هم می‌توانم بدهم. مثلاً کنار بند و بساط مرتضی. باز هم دقیق‌ترش این که کنار بساط آن دو تا خانمی که هفته قبل لباس از جنوب آورده بودند و نشان به این نشانی که قرار بود برای من از آن‌جا پیاز گل بیاورند.

پارچه‌ای سفید را روی زمین پهن می‌کنم.

سراغ بسته‌ها می‌روم. مشغول باز کردن گره‌ها می‌شوم. سرو صدا زیادتر شده و بساطی‌های دور و برم پیدایشان می‌شود. سلام می‌کنیم و احوال‌پرسی. جنس‌ها را از کارتن‌ها در می‌آورم و روی زمین می‌چینم. به پشت سرم نگاه می‌اندازم. از مغازه لوازم خانگی رگال‌های لباس و چند تا بقیچه بزرگ بیرون می‌آورند. رگال‌ها را روبه‌روی من - آن طرف راهرو - می‌چینند و بقیچه‌ها را باز می‌کنند. همان طور که جنس‌ها را روی زمین می‌گذارم به حرف‌ها و دیالوگ‌هایشان گوش می‌دهم. برایم جالب هستند. هیچ وقت انگار تکراری نمی‌شود. جنس‌ها را یکی یکی و مرتب روی پارچه، از عقب به جلو، می‌چینم. از بزرگ به کوچک. از گران به ارزان. صدای خانم‌های بساط کناری به گوشم می‌رسد. نگاهشان می‌کنم. به به و چه‌شان بلند شده.

«چه خوشگلن اینا!»

«وای چه نازن!»

«این رو ببین... این رو... خدا!»

ازشان تشکر می‌کنم و کارم را ادامه می‌دهم. هنوز لامپ وسط راهرو زنده‌اند. هنوز تاریک است. هنوز کارهایم خوب دیده نشده.

پشت بساط را مرتب می‌کنم. کارهای لازم جانبی را انجام می‌دهم. پلاستیک‌ها، پاکت‌ها و جعبه‌ها را دم دست می‌گذارم. می‌دانم تا یکی دو ساعت خبری از مشتری نیست. مشتری‌های من و بساط‌های کناری دیرتر می‌آیند. انگار که خاص‌تر هستند. بساط روبه‌رویی حسابی شلوغ شده. زن‌ها لباس‌ها را از رگال‌ها برمی‌دارند و به نشان

می‌چسبانند. لباس‌های جورواجور. لباس‌های کهنه و نو. لباس‌های تاناکورا. آن‌ها همان طور که لباس را برانداز می‌کنند، دزدکی نگاهی هم به بساط من می‌اندازند. احساسم را نمی‌توانم پنهان کنم؛ جنس‌های نمکی من، نمک ماجرا هستند.

بالآخره راهرو روشن می‌شود. نور خورشید هم از پنجره کناری داخل می‌آید. بساط روبه‌رو همچنان شلوغ است و خبری از مشتری‌های ما نیست. صدای مردمی که خرد خرد وارد پاساژ می‌شوند از طبقه همکف شنیده می‌شود. به راهروی ما هم سرایت می‌کند. مردم از جلوی بساط ما هم رد می‌شوند. جلوی بساط من هم می‌آیند.

می‌آیند جلوی بساط و به جنس‌ها نگاه می‌کنند. من هم نگاهشان می‌کنم. برخی را می‌شناسم و برخی را نه. بعضی‌هایشان وقتی جلو می‌آیند سلام می‌کنند و من هم با سلام و احوال‌پرسی سرغشان می‌روم. جنس‌ها را می‌بینند و اگر کنج‌کاو باشند، کوچک‌ترها را از روی بساط بلند می‌کنند، جلوی چشم می‌گیرند و با دقت وارسی‌شان می‌کنند، قیمتی می‌پرسند و پس از جواب کوتاه من، سرچایش قرار می‌دهند. کمی عقب می‌روند و سگرمه‌هایشان توی هم می‌رود. از دور نگاه می‌کنند و انگار که اصلاً چیزی ندیده باشند دور می‌شوند و سر بساط‌های دیگر می‌روند. من هم پشت بساط می‌نشینم و منتظر می‌مانم.

دو سه ساعتی می‌گذرد. مردم همان حرکات را انجام می‌دهند و من هم همین‌طور. هر از گاهی شاد می‌شوم و گاهی ناراحت. خب همین است کاسبی. لایه‌لای همین حرکات است که جنس‌ها فروش می‌روند.

پس از آن که یکی از تراریوم‌های کوچک را فروختم، پشت بساط آرام می‌نشینم و دوباره

منتظر می‌مانم. از دور زنی پیچیده در مانتویی سیاه‌رنگ به همراه شوهرش که پشت سرش می‌آید، نمایان می‌شود. نزدیک بساط می‌آیند و به اجناسم خیره می‌شوند. از جا بلند می‌شوم و سلام می‌کنم. خانم به بساط زیر پایش نگاهی می‌اندازد. بعد از آن نگاهی همراه با نفرت به سر تا پای من می‌اندازد و جمله‌هایی کوتاه را زمزمه می‌کند.

«دروغگو... داری دروغ می‌گی!»

به خانم و شوهرش نگاه می‌کنم و به آرامی می‌گویم: «بیخشید... چی رو دارم دروغ می‌گم؟»

زن با صدای بلندتر از قبل می‌گوید: «این‌ها طبیعی نیستن... دروغگو!»

با آرامش نگاهش می‌کنم. می‌دانم هر چیزی بگویم باورش نمی‌شود. حال و حوصله جواب پس دادن ندارم. جر و بحث بیهوده است. خانم با شوهرش، که انگار ماست در دهانش بسته‌اند، کنار بساط من ایستاده و منتظر نطق دفاعیه من هستند.

به آرامی و برای آن که از سر خودم بازشان کنم، می‌گویم: «شما درست می‌گین، من دروغ‌گوم. این‌ها هم همه‌شون مصنوعی‌ان. من هم این‌جا بساط ندارم. شما درست می‌گین.»

این جمله‌ها را وقتی گفتم، صدای راهرو برای چند لحظه قطع شد. خانم به شوهرش و اطراف نگاهی کرد. کمی عقب رفت و گفت: «بیخشید من منظوری نداشتیم. منظورم این بود که...» ادامه نمی‌دهد. نگاهی دوباره به بساطم می‌کند و همراه شوهرش سراغ بساط‌های دیگر می‌رود.

مرتضی آرام و با خنده می‌گوید: «خدا به دادمون برسه. همین رو کم داشتیم.» بالبخند نگاهش می‌کنم و دوباره صدای مردم در راهرو شنیده می‌شود. ■

یک. قرار است همه ما، وقتی به چهل سال و اندی رسیدیم، دچار بحران میانسالی بشویم. خیلی هم چیز عجیب و غریبی نیست. قرار است بزرگدیم به گذشته و به این فکر کنیم که با همه این چهل و اندی سالمان چه کارها کرده‌ایم و بعد که فهمیدیم هیچ چیز خاصی نشده‌ایم، بعد که فهمیدیم تمام خواب و خیال‌هایمان به مسخره‌ترین شکل ممکن تعبیر شده‌اند، بعد که فهمیدیم ما هم - احتمالاً بر خلاف میل مان - شده‌ایم آجر دیگری از این دیوار بزرگ، افسرده بشویم و افسوس بخوریم. من توی این کار هم کمی عجله کرده‌ام. هنوز چند سالی تا چهل سالگی وقت دارم، اما کچلی سرم و بحران میانسالی‌ام به چهل و اندی ساله‌ها شبیه‌تر است!

دو. اما کجای این بازی به ما خیانت شد که این طوری شدیم؟ چرا این قدر از ضروری بودن بحران میانسالی مطمئنیم که حتی اسمش را توی کتاب‌های روان‌شناسی آورده‌ایم و جلوی پیش، برای دکترهایی که قرار است مای بحران زده چند سال بعد را درمان کنند نوشته‌ایم: «چیز مهمی نیست! بحران میانسالی است، طبیعی طبیعی طبیعی!»؟ و من، حالا که وسط‌های یک جمعه خواب‌آلوده نشسته‌ام و رو در روی این آقای بحران دارم برای «ویرگول» می‌نویسم، چه فکری کرده‌ام که نوشته‌ای درباره «خرید»، را، از بحران میانسالی آغاز کرده‌ام؟ برای بیشترین سوال‌ها جوابی ندارم، اما هنوز حرف‌هایی برای گفتن هست. فقط این را می‌توانم بگویم که جلوتر، شاید پنج یا شش بند بعد از این، قطعاً به «خرید» هم می‌رسیم!

سه. داستان این بحران واقعاً جدی است. من در رسیدن به آرزوهایم شکست خورده‌ام. بچه که بودم، آرزوهایم حتی از آرزوهای بچه‌های هم‌سن و سالم هم احمقانه‌تر بود. یک روز که با مادر بزرگم رفته بودیم وسط‌های شهر برای تسویه کردن یک حساب، با قهرمان رویایی‌ام روبه‌رو شدم و تصمیم گرفتم «او» باشم. مرد قدرتمندی بود با هیكلی تراش خورده، بالای یک جایگاه بلند، توی شلوغ‌ترین جایی که تا آن روز دیده بودم. تصمیم گرفتم آن آقای وسط میدان حر باشم! حالا اگر کسی لایه‌های چربی دور پهلویم را ببیند، قطعاً به من حق می‌دهد که بحران میانسالی‌ام زده باشد بالا. اما داستان حتی از نسبت عضله به چربی بدن یک آدم بحران زده هم جدی‌تر است. بسیار جدی‌تر. چهار. یک دوست قدیمی می‌گفت هر کتابی، هر فیلمی، هر بازی‌ای، هر شعری، اصلاً هر چیزی یک «روایت یک خطی» دارد. نسخه یک خطی هری پاتر می‌شود «یک بچه جادوگر خوب بود که شکر خدا جادوگرهای بد را شکست داد!»؛ یا ورزش یک خطی ارباب حلقه‌ها که می‌شود «یک حلقه خلی قوی بود که شکر خدا نابود شد!»؛ بازی مونوپولی یک نسخه یک خطی کنیف دارد: «تو کلی رفیق داری که به شکر خدا همه‌شان ورشکست شده‌اند» و نصف ادبیات ما را هم می‌شود توی همین یک خط جمع و جور کرد که «من یک عاشق بدبختم که شکر خدا یارم هم رفته رد کارش!»؛ بحران میانسالی هم یک نسخه یک خطی دارد که با الگوی دوست من می‌شود: «ما می‌خواستیم یک چیزی بشویم که شکر خدا نشدیم!»؛ من این روایت‌های یک خطی را دوست دارم، خصوصاً به این دلیل که کلمات کلیدی بحران را نشانمان می‌دهند. توی بحران میانسالی نه خبری از میدان حر هست نه عضله و نه حتی یک نيزه دراز که یک سرش فرو رفته باشد توی حلق یک جانور دراز. توی بحران، فقط «خواستن»، «شدن» و «نشدن» هست؛ و البته «شکر خدا»!

پنج. تا این جایش را بگذارید به حساب مقدمه. داستان این است که ما فکر می‌کنیم «می‌خواهیم» چیزی «بشویم» و بعد «نمی‌شویم»! اما واقعاً آخرین باری که خواسته‌ایم چیزی «بشویم» کی بوده؟ منظورم آخرین باری نیست که می‌خواستیم چیزی از کسی دیگری را داشته باشیم. آخرین باری که خواسته‌ایم خودمان چیزی باشیم؛ اصلاً آخرین باری که خواسته‌ایم «باشیم»؛ حالا هر چی! من که یادم نیست.

شش. من یک تولیدکننده‌ام. چیزی را تولید می‌کنم که شاید به نظر خیلی‌ها، غیر ضروری‌ترین چیز دنیا باشد؛ اما برای خودم و همکارانم، ضروری‌ترین چیز برای هر آدمی است. بازی تولید می‌کنم. توی کارمان - مثل هر کار دیگری - یک مشت اصطلاح و کلمه داریم که وقتی می‌خواهیم بگوییم کارمان تخصصی و منحصر به فرد است،

آن‌ها را پشت سر هم قطار می‌کنیم. از بین همه این واژه‌ها، یکی شان را واقعاً دوست دارم: «حلقه جادویی». دنیای بازی یک حلقه جادویی است که وقتی پایتان را تویش می‌گذارید، تمام قوانین دنیای بیرون رنگ می‌بازند. دیگر تنها قانونی که وجود دارد، قانون بازی است. ممکن است یک سردار جنگی مغرور توی اروپای قرون وسطا باشید یا یک کشاورز خاکی و فروتن توی زمین‌های خشک سیستان و طبق قوانینی رفتار می‌کنید که ربطی به دنیای نیم‌متر آن طرف‌تر، دنیای منطقی آدم‌های بیرون از «حلقه جادو» ندارد.

هفت. پدربزرگ‌های ما دوست داشتند «پوریای ولی» باشند. کسی چیزی از پوریای ولی نمی‌دانست. نه عکسی از او بود و نه فیلمی از رویش ساخته بودند. پوریای ولی یک جور اسم رمز بود. هیچ‌کس نمی‌توانست پوریای ولی باشد، چون پوریای ولی چیزی نبود که آدم بتواند شبیهش باشد. اما پدرهای ما تکلیف ساده‌تری داشتند. «بروس لی» جلوی چشم‌شان بود که هم عضله داشت، هم مرام و معرفت؛ هم «خوش غیرت» بود و هم شرقی. می‌شد به دستش آورد. بروس لی یک آدم واقعی بود که می‌شد «بودنی‌هایش» را به دست آورد. تکلیف ما از این هم ساده‌تر شد. ما عضله‌های بروس لی را نمی‌خواستیم وقتی شنل ضد گلوله بتمن بود! ما نمی‌خواستیم چیزی «باشیم»، وقتی می‌شد هر چیزی را «داشت». افتاده بودیم توی تله. حتی قهرمان‌هایمان هم کم‌کم گری می‌افتادند. هیچ کدامشان کاری بلد نبودند، اما به جایش کلی چیزهای عجیب داشتند. توپ‌هایی که از تویش جانورهای قوی بیرون می‌آمد و جای خود قهرمان می‌جنگید، اسباب بازی‌های هوشمندی که باشان می‌شد دمار از روزگار آدم‌های بد درآورد، ماشین‌هایی که تا چشم کار می‌کرد دکمه داشت و با هر دکمه، کار جدیدی می‌کرد و ...

هشت. یکی از قوم و خویش‌های من، که همین قوم و خویشی برایش کافی بود تا هزاران زن مربوط به خط بد توی جاننش وول بخورند، عادت داشت قلم و مداد بچه‌های خوش خط کلاس‌شان را بخرد! فکر می‌کرد با مداد آن‌ها خطش بهتر می‌شود. همه ما مجموعه‌ای از همین مدادها داریم. اگر یک چیز باشد که ما واقعاً «شده‌ایم»، همین یک چیز است: ما «خریدار» شده‌ایم! ما «کتاب‌خر» شده‌ایم و این را می‌شود از ازدحام مترو توی روزهای نمایشگاه کتاب فهمید. ما «موسیقی‌خر» شده‌ایم و این را می‌شود از سرعت فروش رفتن بلیت کنسرت‌ها فهمید. ما «لباس‌خر» شده‌ایم و این را از روی تعداد تولیدی‌های کوچک و بزرگ لباس می‌شود فهمید که کلی‌شان با ستون‌های پلاسکو فرورختند و از بین رفتند. اصلاً همه این‌ها هم خوب؛ ولی بعد از این «-خر»‌ها چی؟ حلقه جادویی ما این بار نه توی دنیای بازی، که توی چیزهایی است که خریده‌ایم.

نه. باز هم می‌گویم. اگر لازم باشد تکرار هم می‌کنم! من یک تولیدکننده‌ام و دوست دارم کسانی باشند که محصولاتم را بخرند. دوست دارم کسانی باشند که برونند توی حلقه جادویی بازی‌هایم و بودن‌های دیگری را تجربه کنند. من کتاب هم ترجمه می‌کنم و دوست دارم کسانی باشند که آن‌ها را هم بخرند. کتاب‌ها هم حلقه‌های جادویی دارند که دوست دارم آدم‌هایی تویش برونند و بودن‌های توی کتاب را هم مزه‌ای بکنند. اما قبل از آن دوست دارم «کسانی باشند». کسانی که با هم فرق دارند، اخم می‌کنند و لیخنند می‌زنند. از من بدشان می‌آید، دوستم دارند، یا حتی محلی از اعراب هم برایشان ندارم! بازی‌هایم یا کتاب‌هایم حالا هم خریدار دارند، اما کمتر پیش می‌آید بین خریدارها، کسی باشد که «کسی باشد». به جز بچه‌ها البته که هنوز بچه‌اند. هنوز آقای بحران به‌شان سر نزده است.

ده. یک نقاش کوبایی هست که کارهایش را خیلی دوست دارم. توی کارهایش کلی آدم می‌کشد، مثل یک گله مورچه سیاه. مثل یک لشکر در هم و بر هم که توی صف‌ها و توده‌ها می‌لوندند. گاهی توی پاساژها و مال‌های شهر - که «شکر خدا» روزبه‌روز هم بیشتر می‌شوند - حس می‌کنم توی یکی از نقاشی‌های همین کوبایی جوان گیر کرده‌ام. توی انبوه آدم‌هایی که همه‌شان شبیه به همند و همین شبیه به هم بودن را هم به قیمتی بسیار بالا خریده‌اند. لشکر چیزخرا که من و آقای بحران هم جزوشان هستیم. ■

«استابلیش که حرف نداره! ببین چه جوری به پات نشست!»

خودم را جلوی آینه قدی باریک می‌رسانم و روبه‌روی آن می‌ایستم و به پاهایم نگاه می‌اندازم. بعد نگاهم بخش‌بخش بالا می‌آید و به چهره مردمدم می‌رسد و سپس زل می‌زنم به فروشنده جوان. یک شلوار چندجیب و یک زنجیر نقره‌ای به دور گردن و نگاهی به چربی موهای آراسته‌اش دارد. از قیافه‌ام می‌فهمد باید میخ را محکم‌تر بکوبد، می‌گوید: «از نیم‌رخ نگاهش کن، کفش همیشه از نیم‌رخ دیده می‌شود نه از بالا.» ناخودآگاه یاد همه موقعیت‌هایی می‌افتم که باعث می‌شوند سرم را پایین بیندازم و بر خوردگی‌های نوک کتونی‌هایم متمرکز شوم. سر کلاس وقتی استاد حوصله‌ام را سر می‌برد، وقتی منتظرم دوستی بیاید، وقتی خجالت می‌کشم، وقتی دلم می‌خواهد کسی یا چیزی را ببینم و وقتی منتظرم به ایستگاه دروازه دولت برسم. می‌چرخم تا کتونی سرمه‌ای را از نیم‌رخ ببینم. حس می‌کنم چیزی در ظاهرش هست که به قول فروشنده، به «استابل» من نمی‌خورد. شاید سوراخ‌های ریز روی آن یا شاید مدل بندها. فکر می‌کنم برای فروشنده‌ای که یک پلیور گشاد را با یک شلوار تنگ شش جیب ست کرده است باید دلیل قانع‌کننده‌تری آورد. نگاهم را یک دور از روی قفسه‌های پشت سرش می‌گردانم انگار که جواب مد نظرم در طبقه‌ای از آن‌ها جا خوش کرده باشد. می‌گویم: «ممم... یه کم بزرگه انگار.» فروشنده از جلوی قفسه به کنار من می‌آید، زانو می‌زند و جلوی شست پایم را فشار می‌دهد و با اطمینان می‌گوید: «سایز سایزه. فیت! بعد هم میل توئه،

می‌تونم برات کفی بندازم اگه می‌خوای.» به قفسه‌ای که تا چند لحظه پیش به آن تکیه داده بود نگاه می‌کنم و یک کتونی توسی سیر با بندهای پهن چشمم را می‌گیرد. یک لبخند تصنعی می‌زنم به امید آن که بحث در مورد کتونی سرمه‌ای را بدون جمله دیگری تمام کند. به قفسه اشاره می‌کنم. «اون. اون رو می‌خوام لطفاً.» موهایش را با دست راستش پوش می‌دهد و می‌گوید: «اتفاقاً همون یه دونه مونده. سهم توئه.» بندهایش را باز می‌کند و کفش را به دستم می‌دهد. تقلایم را که می‌بیند، پاشنه‌کش را به سمتم هل می‌دهد. کفش را به هر ضرب و زوری پا می‌کنم و بر خلاف میل، نمی‌توانم فشارش بر پنجه پایم را نادیده بگیرم. «پسند کردی نه؟ حرف نداره کارش! معلومه جنس پسندی. این‌ها رو خودم دونه به دونه از بوتیک‌های ترکیه انتخاب می‌کنم میارم. از این دربری بیرون پیدا نمی‌کنی شبیه این روتوی این پاساژ. همین هفته پیش که...» سعی می‌کنم صدای فروشنده را در ذهن خاموش کنم تا بتوانم تصمیم بگیرم بالأخره در قدم چندم قرار است فشار کفش از تحملم خارج بشود و آیا راهی دارد که با آن کنار بیایم یا نه. حس می‌کنم فکر کردن به تحمل فشار آن هم در حالی که مجبورم جمله‌های بی‌توقف فروشنده را بشنوم برایم سخت‌تر از معمول است. «... با دوست‌هاش برگشته بود پیش پای شما. داشت می‌گفت عین کتونی‌ای که ازم برده رو دوستاش هم...»

یک نفس عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم مؤدبانه نشان بدهم که هیچ خوشم نمی‌آید برای خریدن کفش هم معذب بشوم، هم حرص بخورم و هم پول بپردازم. تا بر سر جمله‌ای که درست نشنیده‌ام فعل می‌گذارد، شتاب‌زده وسط مونولوگش می‌پریم: «این کفش تنگه. بزرگتر نداره نه؟» «کجاش تنگه؟» دست به کم‌رنگاهم می‌کند. «پنجه‌ام رو فشار می‌ده.» «خب پنجه که اصلاً طبیعیه یه کم تنگ باشه. اگه کفش زنونه می‌خریدی می‌گفتم درش بیار. اما چون کتونی، قول می‌دم تا هفته بعد جا باز کنه. نکردم برام بیارش یه کفش دیگه ببر.» برای بار آخر مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم که اگر می‌گفتم کفش دارد به مهره سوم ستون فقراتم فشار می‌آورد هم، موهایش را با دست راستش پوش می‌داد و با اطمینان می‌گفت: «همیشه به مشتری‌ها گفته‌ام که تا مهره سوم طبیعیه. چهارمی بود می‌گفتم درش بیار.» از این تصور خنده‌ام می‌گیرد. چشمانش برق می‌زند و می‌گوید: «بپنجم؟ مبارکتون باشه.» برای بار آخر کفش مورد علاقه‌ام را از بالا نگاه می‌کنم و با رنجیدگی می‌گویم: «نه!» «می‌تونم کمکتون کنم؟» پرسشی‌ست آشنا با گوش که در موقعیتی مثل خرید بیشتر از همیشه کاربرد پیدا می‌کند؛ یعنی زمانی که وارد مغازه‌ای می‌شوید و دلتان می‌خواهد این فرصت به شما داده شود که با فراغ بال به همه قفسه‌ها نگاهی بیندازید تا شاید چیز ندان‌گیری‌گیرتان بیاید. معمولاً هر بار مخاطب این سؤال دوست‌داشتنی قرار می‌گیرم، فکر می‌کنم که تنها گذاشتنم بهترین کمک‌ست که می‌توانم دریافت کنم: «اممم... ممنونم، راستش فقط می‌خوام قفسه‌ها رو نگاه کنم.» سوم دبستان، یک بار به لوازم‌التحریری محله‌مان رفتم تا بین دفتر و خودکارها یک هدیه هیجان‌انگیز برای بغل‌دستی‌ام پیدا کنم. و همان جا یکی از



عکس از سمیرا هاشمی

همین صداهای «می‌تونم کمکتون کنم؟» پس از یک مکالمه طولانی باعث شد برای دوستم، دیوان کامل اشعار فروغ فرخزاد را بخرم و کاملاً قانع باشم که فروغ فرخزاد نه تنها شاعر کودک و نوجوان است بلکه هدیه دادن دیوانش به یک دختر ۸-۹ ساله از رایج‌ترین کارهای روزگار است. آن دیوان هم اکنون که این یادداشت را می‌نویسم در کمد اتاقم است و یادم نمی‌رود مادرو پدرم از دیدن آن به عنوان هدیه انتخابی من، آن هم با کمک آقای کتاب‌فروش، چه تعجبی کردند و چند سال زمان برد تا از پس درک اشعارش بریایم و خوشحال بشوم که از قید هدیه دادنش در آن سن و سال گذشتم و چه طور تجربه‌هایی از این دست باعث شدند که هر وقت حین خرید، صدایی از پشت پیشخوان بلند می‌شود که ادعای کمک کردن دارد، در معنای واژه «کمک» برای بار هزارم دقیق شوم و سریعاً فلنگ را از آن مغازه بدم. ■

اوایل فکر می‌کردم که اشتباه می‌کنم. زمانی که گوشی‌های آیفون 5S و 5C به بازار عرضه شدند، متوجه شدم که گوشی آیفون 4 خسته و قدیمی‌ام کندتر شده است و باتری آن زودتر تمام می‌شود. اما به نظر می‌رسید همین اتفاق برای کاربران دیگری که مثل من روی محصولات اپل خود قسم می‌خورند نیز رخ داده است. وقتی با تحلیل‌گران تکنولوژی تماس گرفتم، گفتند هنگامی که سیستم عامل جدید اپل (iOS7) روی مدل‌های قدیمی محصولات این شرکت قرار می‌گیرد، آن‌ها را به طور غیر قابل تحملی کند می‌کند. باتری‌های گوشی‌های تلفن همراه اپل، که توانایی ذخیره مقدار شارژ محدودی را دارند، توسط نرم‌افزارهای جدید این شرکت به سرعت خالی می‌شوند. بنابراین من می‌توانستم 79 دلار به شرکت اپل پرداخت و باتری گوشی همراهم را تعویض کنم یا 20 دلار بیشتر خرج کنم و یک گوشی تلفن همراه جدید 5C بخرم. در واقع گویا شرکت اپل این پیام را، که چندان هم در لفافه نبود، به من می‌فرستاد که باید گوشی تلفن همراه خودم را ارتقا دهم. البته تفسیرهای خوش‌بینانه‌تری نیز وجود دارد. اپلیکیشن‌های جدید یا آپدیت‌های جدید آن‌ها امکانات جدید با ظاهری جذاب‌تر را ارائه می‌دهند، اما این اولین باری نیست که تحلیل‌گران تکنولوژی به هم‌زمانی از کارافتادن محصولات قدیمی اپل با عرضه نسخه‌های جدید محصولات این شرکت اشاره می‌کنند. بسیاری این هم‌زمانی را سندی برای کهنگی عمده می‌دانند. اصطلاحی که از زمان رکود بزرگ به وجود آمده است. زمانی که یک

دلالت املاک پیشنهاد داد که دولت برای ایجاد حرکت در اقتصاد باید بروی محصولات مصرفی به صورت تصنعی تاریخ انقضای درج کند تا مردم بیشتر و زودتر خرید کنند. برای افرادی که پیگیر نظریه توطئه هستند، احتمالاً باورپذیر است که شرکت اپل این استراتژی تجاری را به کار گرفته باشد. غول عرصه تکنولوژی، به هر حال، به سطح نزدیک به اشباع بازار آمریکا در زمینه گوشی‌های هوشمند رسیده است. اگر گوشی‌های آیفون تا ابد کار کنند، صاحبان این دستگاه‌ها محصولات جدید را نخواهند خرید. جدای از این، فروش محصولاتی با عمر محدود می‌تواند برای مصرف‌کننده‌ها بهتر هم باشد. البته این موضوع بستگی به میزان اطلاع و سلیقه خریداران دارد. صنعت مد، که وظیفه اصلی آن اساساً کهنه جلوه دادن محصولاتی است که هنوز از کار نیفتاده‌اند، این کار را دائم انجام می‌دهد. اقتصاددانان نظریاتی در رابطه با شرایط بازار دارند که کهنگی عمده را تشویق می‌کنند. وقتی شرکتی نفوذ زیادی در بازار داشته باشد و مصرف‌کنندگان کالای جایگزینی برای انتخاب نداشته باشند، این شرکت انگیزه کاهش دوام کالاهای خود را پیدا می‌کند. (این همان اتفاقی است که برای کارتل بین‌المللی لامپ در اوایل قرن بیستم افتاد و اعضایی که لامپ‌هایی با طول عمر بیشتر از 1000 ساعت تولید می‌کردند جریمه می‌شدند.) زمانی که اپل شروع به تولید آیفون در سال 2007 کرد، محصولش به قدری خلاقانه و نو بود که به راحتی می‌توانست بدون

هیچ نگرانی طول عمرش را کاهش دهد. اما در چند سال اخیر، این شرکت با رقبای سرسختی چون سامسونگ، اچ.تی.سی و ... مواجه شده است که انتظار می‌رود باعث کاهش انگیزه اپل برای استفاده از کهنگی عمده شود. Austan Goolsbee، پروفیسور اقتصاد دانشگاه شیکاگو می‌گوید: «خریداران باهوش‌اند و اگر احساس کنند که در صورت خرید یکی از کالاهای اپل مجبور به صرف هزینه‌هایی در آینده خواهند شد، تغییر رویه می‌دهند.» البته اگر مصرف‌کننده‌ها متوجه «هزینه گزاف» تغییر برند شوند، شرکت‌ها کماکان می‌توانند انگیزه استفاده از کهنگی عمده را داشته باشند. به عنوان مثال در بازار تعداد زیادی کتاب درسی اقتصاد وجود دارد، ولی ناشران کماکان نسخه‌های قدیمی کتاب‌هایشان را با تغییر صفحه‌بندی یا تمرین‌ها غیر قابل استفاده می‌کنند. چرا که می‌دانند اساتید دانشگاه حوصله یادگیری کتاب‌های کاملاً جدید را ندارند و به همین جهت همان کتاب همیشه را در کلاس‌هایشان تدریس خواهند کرد. به طور مشابهی، احتمالاً کاربران آیفون محصولات جانبی دیگری، مثل اپلیکیشن‌ها، را نیز خریداری کرده‌اند که قابل انتقال به گوشی‌های اندروید نمی‌باشد. همچنین آن‌ها احتمالاً شبکه‌ای از دوستانی دارند که همگی با استفاده از اپلیکیشن مسیج مخصوص گوشی‌های آیفون با یکدیگر چت می‌کنند (به جای پرداخت هزینه اس.ام.اس). این نوع از هزینه‌های تغییر برند، انگیزه اپل را برای غیر قابل استفاده کردن مدل‌های قبلی بالا می‌برد. با این وجود، راه ساده‌ای برای کهنه کردن محصولات و در عین حال کلاه برداری نکردن از مشتریان وجود دارد. به جای غیر قابل

استفاده کردن محصولات فعلی، شرکت‌ها می‌توانند نوآوری‌های وسوسه‌انگیزی را در مدل‌های جدید محصولاتشان ارائه دهند که ارتقا ندادن را برای کاربران غیر قابل تحمل کند. اپل برای مدتی با ارائه امکانات فوق‌العاده‌ای در مدل‌های جدید آیفون موفق به انجام این کار شد. در گذشته کاربران به قدری از امکانات جدیدی مثل سیری شگفت‌زده می‌شدند که برایشان چندان مهم نبود، یا حتی متوجه نمی‌شدند، که گوشی تلفن قبلی‌شان غیر قابل استفاده شده است. اما اخیراً دیگر این اتفاق نمی‌افتد. آیفون 5C و 5S تفاوت چندان وسوسه‌انگیزی نسبت به مدل‌های قبلی ندارد. کاربران نیز انتظار دارند گوشی‌های قدیمی‌شان همان کیفیت اولیه را داشته باشد و در صورت از کار افتادن آیفون‌شان احساس می‌کنند فریب خورده‌اند.

زمانی که نوآوری‌های بزرگ غیر قابل دسترسی باشند و از کار انداختن مدل‌های قبلی باعث رانده شدن مشتریان وفادار شود، شرکت‌هایی مثل اپل می‌توانند از صنعت مد پیروی کنند. اگر شما مشتریان تان را به نحوی شست‌وشوی مغزی دهید و در آن‌ها سلیقه‌ای را ایجاد کنید که مدل‌های جدید را صرفاً به خاطر زیبایی و نه به خاطر ویژگی‌های عملکردی ترجیح دهند، کماکان می‌توانید محصولات خود را به فروش برسانید. اما به نظر می‌رسد اپل مدت‌ها است به این نکته پی برده است. برای درک این موضوع کافی است به مدت زمانی که مشتریان انتظار می‌کشند تا آیفون 5S طلایی را خریداری کنند، توجه کنید. ■

چاپ شده در روزنامه New York Times
روز یکشنبه ۳ نوامبر ۲۰۱۳

پنجره فکرها و عشق زمین مال من است

نوشین آقاجری دانش‌آموخته فلسفه

هنوز پول اختراع نشده است! بنابراین در عصر شما آدم‌ها تنها می‌توانند چیزی را با چیز دیگری معامله کنند. واضح است که در چنین شرایطی شما برای تهیه چیزی، باید ابتدا خودتان چیز دیگری را تولید کرده و سپس با آن چه می‌خواهید معاوضه کنید. اما از آن‌جا که رسیدن به محصول کشاورزی، پرورش دام و بافتن (یعنی امکانات شما برای تولید چیزی) همگی فرآیندهایی زمان‌بر هستند، احتمالاً شما نمی‌توانید بیش از یک مقدار مشخصی، در یک زمان مشخص تولید داشته باشید و این میزان به احتمال زیاد به همان اندازه‌ای است که شما برای معامله با کالای مورد نظر خود لازم دارید و نه خیلی بیشتر. اما تصور کنید که به ناگهان کسی از آینده می‌آید و برای شما یک ماشین فرش بافی، روش‌های نوین تولید سریع مواد لبنی و موادی برای پرورش سریع حیوانات و گیاهان به ارمغان می‌آورد. اکنون شما می‌توانید محصولاتی بسیار بیشتر از آن چه برای معاوضه با محتاج زندگی‌تان لازم دارید تولید کنید. شما اکنون سرمایه‌ای دارید که با آن می‌توانید چیزهایی بیشتر از نیازهای اولیه زندگی‌تان، یا چیزهایی نایب‌تر و باارزش‌تر از آن چه همیشه داشته‌اید، تهیه کنید. اما اگر آن چیزی که شما می‌خواهید تنها زمانی بتواند برای شما مهیا شود که محصولات شما دیگر فاسد شده‌اند، یا این که چنان دور باشد که شما نتوانید به همراه محصولتان، برای معامله به آن‌جا سفر کنید چه؟ بنابراین شما به چیزی نیاز دارید که بتواند ارزشی معادل کالاهای تولیدی شما داشته باشد اما سبک باشد و حالا حالاها هم فاسد نشود. یعنی پول. واسطه‌ای که به شما امکان می‌دهد تا بتوانید با تبدیل چیزی که تولید کرده‌اید به آن،

دوستی دارم که چندین سال پیش مقداری پول داشت. نمی‌دانم به تدریج پش پش انداز کرده بود یا از راهی و طریقی به طور دفعی صاحبش شده بود. به هر حال با این پول، می‌خواست یک ماشین نو بخرد. مدتی گذشت تا این که او را یک روز دیدم. هنوز با همان ماشین سابق بود. در مورد این که چرا از ماشین نو خبری نیست پرس و جو کردم. به شوخی پاسخ داد: «می‌دونی؟ آخه تا وقتی پول‌هام توی حسابمه هر ماشینی که می‌بینم و می‌دونم می‌تونم بخرمش انگار مال منه. اما اگه پول‌هام رو بدم و به ماشین بخرم دیگه فقط همون به ماشین مال منه.» این را گفت و هر دو خندیدیم. اما از آن موقع هر وقت که به یاد آن روز می‌افتم، فکر می‌کنم این حرف، چیزی مهم و واقعی در خود داشت. انگار آن چه به او لذت می‌داد و می‌توانست خریدن ماشین نو را به تعویق بیندازد، امکانی بود که او در خریدن هر یک از آن ماشین‌ها، برای خود احساس می‌کرد. امکانی که به او لذت انتخاب‌گر بودن را یادآوری می‌کرد. در واقع آن «می‌توانم» موجود در جمله‌ای که از او نقل کردم، چیزی بیش از یک فعل است. این توانایی معنای بیشتر و شاید مهم‌تری در خود دارد: آزادی!

تصور کنید شما صاحب خانه و خانواده‌ای در جایی شبیه به یک روستا هستید. شغل‌تان کشاورزی است. تعدادی دام و مرغ و ماکیان خانگی دارید که همسران از شیر آن دام‌ها مواد لبنی مختلف درست می‌کنند و دخترانتان فرش و گلیم و حصیر می‌بافند. کار چرای دام و نگهداری از گوسفندان هم به عهده پسرانتان است تا آن‌ها را خوب بپروراند و آماده معامله کنند. معامله؟ بله! چرا فروش نه؟ چون شما در دورانی زندگی می‌کنید که

عکس از سمیرا هاشمی



ارزش محصولات را به هر کجا خواهید بردید. و در هر زمانی که خواهید آن را با چیز دیگری معاوضه کنید. اکنون شما برای انتخاب آن چه می‌توانید بخرید آزادید. و اگر به جای تعداد محدودی گزینه هم تعداد بیشتری گزینه پیش روی شما موجود باشد، در انتخابتان آزادترید. بدیهی است که احساس آزادی حس خوشایندی است! آن قدر خوشایند که بسیاری از آدم‌ها امروزه به مراکز بزرگ خرید می‌روند و چنان که شایسته یک فرد انتخاب‌گراست قدم می‌زنند و از پشت برق شیشه‌ها، اجناس مختلف را در ویترین‌های رنگی فروشنده‌گان برانداز می‌کنند. اگر به ضرورت احتیاجی فوری هم به آن‌جا نرفته باشند که چه بهتر! شاید اصلاً بروند تا ببینند چه چیز جدیدی به بازار آمده که آن‌ها هنوز از وجودش خبر ندارند، تا آن را نیز به دایره انتخاب‌های خود در آینده اضافه کنند.

خوب است! اگر طبیعت هر چه را که من می‌خواهم برایم فراهم نکرده، انسان‌ها حتی چیزهایی را که من نمی‌دانم ممکن است به آن‌ها نیاز داشته باشم هم برایم فراهم کرده‌اند. اگر من نمی‌توانم سنگ‌ها و فلزات را به آن شکلی که می‌خواهم در طبیعت پیدا کنم، اما می‌توانم آن‌ها را به هر شکلی که می‌خواهم از فروشگاه‌ها بخرم. اگر من نمی‌توانم میوه‌ها و سبزیجات را به طور طبیعی در هر فصلی که می‌خواهم در طبیعت کشت کنم، می‌توانم آن‌ها را از گل‌خانه‌ها، حتی در زمانی که فصلشان نیست، بخرم. اکنون کمی فراتر برویم. من دیگر نه تنها محصولات فیزیکی که حتی وقت و انرژی و سرگرمی را هم می‌توانم بخرم. فقط کافی است ابتدا چند وسیله الکترونیکی بخرم. اکنون می‌توانم از خطرها و کاستی‌های دنیای طبیعی فرار کنم و خودم را به آغوش فروشگاه‌های اجناس کامل و زیبا بیفکنم؛ به آسودگی و امنیت خاطر دنیای محصولات و واسطه‌هایی که تلاش می‌کنند رنج‌ها و نقایصی که بخش ضروری زندگی آدمی هستند را از میان ببرند. واسطه‌هایی که دارند کم‌کم تمام واقعیت ما را تسخیر می‌کنند. رهایی بخش‌هایی که ورود ما را به دنیای بردگان آسودگی‌های واقعی میانجی تبریک می‌گویند. ■

۱. بخشی از شعر سهراب سپهری

ده فرمان یک خرید برخط

فرزان فلاحت کارشناس بازاریابی

فرمان اول: چرا؟

همه ما، اولین تجربه‌های خریدمان از ناوایی و بقالی شروع شده است. از چیزهای ساده و ارزان مانند نان و آدامس و لواشک. بزرگتر که می‌شویم، خریدهایمان نیز با ما بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. خرید کردن جزئی از زندگی روزمره ما آدم‌های قرن عجیب و غریب بیست و یکم است. ما ناگزیر به خرید هستیم. ما مجبوریم.

این اجبار ما را تبدیل می‌کند به جزئی از چرخه اقتصادی کشور. خریدهای ما و خوب خریدن ما می‌تواند به چرخیدن این چرخ بهتر کمک کند.

فرمان دوم: چه طور؟

در یک فرآیند خرید، کالا و خدمتی جابه‌جا می‌شود و در قبال آن، خریدار به فروشنده بهایی می‌پردازد. از وقتی پول پایش به زندگی ما باز شد، جای ویژه‌ای برای خود در خریدهای ما باز کرد. این روزها خرید بدون پول، تقریباً برای بسیاری از ما غیر قابل تصور است.

خب، پول کاغذی این روزها در دسترس همه ما هست. چند سالی هم هست که کارت‌های نقدی و اعتباری در کشور ما جای خود را باز کرده‌اند.

شما پول را به فروشنده می‌دهید و کالا و خدمت را دریافت می‌کنید. البته این دو اتفاق ممکن است همزمان نباشد. کارهایی مثل پیش‌خرید و یا پرداخت بعد از دریافت از جمله حالت‌های مختلف یک خرید محسوب می‌شوند.

در نهایت به این جمع‌بندی می‌رسیم که در یک فرآیند خرید، کالا یا خدمتی ردوبدل شده و در ازای آن، ارائه‌دهنده پولی را از مصرف‌کننده دریافت می‌کند. البته این خرید و فروش دارای قواعد و اصول و چهارچوب‌هایی است.

فرمان سوم: عصر برخطی

دنیا دنیای اینترنت است. از دستگاه‌های همراه هوشمندمان بگیر تا رایانه و تلویزیون و ...

خرید و فروش این روزها در فضای اینترنت جایگاه خوبی به دست آورده است و به احتمال زیاد شما -همین شمایی که الان داری این متن را می‌خوانی- تجربه خرید اینترنتی را داشته‌ای.

فرمان چهارم: و حالا خرید برخطی؛ شمایی که خریداری ...

این روزها بازه گسترده‌ای از خدمات و کالاها از طریق اینترنت قابل خرید است. از کالاهای فیزیکی مانند یخچال تا خدمات دم‌دستی مانند شارژ سیم‌کارت اعتباری.

یکی از حیاتی‌ترین بخش‌های یک خرید، اطلاعات در مورد محصول و خدمت ارائه‌شده است. با خرید اینترنتی شما می‌توانید به حجم بیشتری از اطلاعات در مورد محصول و خدمت مورد نظرتان دست یابید و با چشم باز خرید خود را انجام دهید.

اولین نکته و مهم‌ترین نکته در خرید اینترنتی، کالایی است که می‌خواهید آن را خریداری کنید. این کالا یا خدمت باید معتبر باشد، مثلاً اگر بلیط ویژه سفر به مادرید و تماشای ال‌کلاسیکو برای فروش بود، لطفاً قبل از این که هیجان‌زده شوید و پولی پرداخت کنید، لحظه‌ای با خود بگویید چرا؟ کالا یا خدمتی که با عقل جور در نمی‌آید، چرا باید برای فروش گذاشته شود؟ همان طور که در دنیای واقعی، شما ماشین پورشه خود را از یک بقالی نمی‌خرید، در دنیای مجازی هم کالایی که ارائه می‌شود، باید با ساختار فروشگاه تناسب داشته باشد.

پس قبل از هر خرید اول ببینید چه چیزی برای فروش گذاشته شده است.

فرمان پنجم: تیم‌چه‌ها

فروشگاه‌های اینترنتی به چند دسته تقسیم می‌شوند. اول فروشگاه‌هایی که کالایی فیزیکی به فروش می‌رسانند، از یخچال تا کاغذ کادو. دوم فروشگاه‌هایی که خدمتی مانند بلیط قطار و هواپیما و غذا و ... یا خدماتی مانند سرویس اینترنت و شارژ و تخفیف

می‌فروشند. سوم فروشگاه‌هایی که محصولات دیجیتال مانند برنامه‌های موبایل، موسیقی، فیلم و کتاب به فروش می‌رسانند.

مزیت اصلی خرید از این فروشگاه‌ها را می‌توان در امکان دیدن مشخصات دقیق محصول، مقایسه محصول با محصولات دیگر، اطلاع یافتن از نظر کاربران و کارشناسان در مورد آن محصول و ... دانست. در این فروشگاه‌ها محدودیت‌های فروشگاه‌های فیزیکی از بین رفته و شما به گستره وسیعی از محصولات دسترسی دارید.

فروشگاه‌هایی هم که محتوای دیجیتال مانند برنامه، موسیقی، کتاب و ... عرضه می‌کنند نیز به تدریج در حال گسترش هستند. مشکل اصلی توسعه این فروشگاه‌ها این است که ما کاربران خوشحال فضای مجازی، بد جور عادت کرده‌ایم به دانلود رایگان! اگر زحمتی بکشید و در گوگل جست‌وجویی داشته باشید، می‌بینید که «دانلود رایگان ...» یکی از رایج‌ترین عبارات‌های جست‌وجوشده است. ما باید درک کنیم که محتوای دیجیتال، درست مانند محتوای فیزیکی، برایش زحمت کشیده شده است و تولیدکننده بیچاره نیز باید نان بخورد! بر فرض اگر ما یاد بگیریم که کتاب را غیرقانونی دانلود نکنیم و پول آن را بپردازیم، این کار باعث تقویت فضای نشر می‌شود. به خصوص که قیمت محتوای دیجیتالی این محصولات به مراتب کمتر از قیمت نسخه فیزیکی آن‌هاست و برای ما صرفه اقتصادی بیشتری دارد.

فرمان ششم: کجا باید بروید

این فروشگاه‌ها در داخل و خارج از کشور فعال هستند. برای خرید از فروشگاه‌های خارجی باید از کارت‌های اعتباری خارجی مانند VISA، MasterCard و سرویس‌هایی مانند paypal استفاده کنید. البته می‌توانید با خرید کارت هدیه (gift card) نیز برای فروشگاه‌هایی مانند آپ‌استور اپل و گوگل پلی نیز اقدام به خرید از این فروشگاه‌ها کنید.

برای فروشگاه‌های داخل کشور نیز باید از کارت‌های فعال عضو شبکه شتاب و یا سرویس USSD استفاده کنید. البته برای استفاده از کارت‌های شبکه شتاب نیاز است تا رمز دوم یا همان رمز اینترنتی کارت فعال باشد. فروشگاه‌های معتبر دارای نماد اعتماد الکترونیک هستند که نشان‌دهنده مجوزدار بودن فعالیت آن فروشگاه است.

فرمان هفتم: خب این که آسونه. حالا مشکل کجاست؟ در ظاهر، خرید اینترنتی فعالیت راحت و لذت‌بخشی

است که به راحتی در هر جایی قابل انجام است. اما نکات بسیار مهمی هست که باید رعایت شود. -درگاهی که به آن متصل می‌شوید درگاه اصلی خود بانک باشد و درگاهی نباشد که آقای هکر طراحی کرده تا بتواند رمز عبور شما را بدزد.

-سعی کنید از کارتی برای خرید اینترنتی استفاده کنید که همه دار و ندارتان در آن نباشد که اگر رمز لو رفت، همه دار و ندارتان برود همان جا که عرب نی انداخت.

-روی لینک‌های مشکوکی که از شما نام کاربری و گذرواژه حساب کاربری‌تان را می‌خواهند، کلیک نکنید.

-دقت کنید که حتماً در صفحه اصلی بانک اطلاعات خود را وارد کنید. می‌توانید اعتبار صفحه را از طریق سایت خود بانک‌ها بررسی کنید.

-تا حد امکان از کیبوردهای مجازی که صفحات بانکی نشان می‌دهند برای ارسال اطلاعات استفاده کنید.

-گاهی وقت‌ها تراکنش انجام می‌شود اما فرآیند خرید دچار مشکل می‌شود و خرید انجام نمی‌شود، در حالی که پول از حساب شما کم شده است. در این حالت لطفاً سکت نکنید، با پشتیبانی فروشگاه مربوطه تماس بگیرید. معمولاً ۲۴ ساعت بعد پول شما به کارت عزیزتان بازگردانده خواهد شد.

فرمان هشتم: تمرین کنید

خیلی از کارهای روزمره ما، با خرید اینترنتی به راحتی قابل انجام است. بیایید از همین حالا شروع کنید و کارهای کوچکی مانند خرید شارژ را از طریق اینترنت انجام دهید. سعی کنید این تمرین را با کارت بزرگترها و همراهی آن‌ها اجرا کنید.

فرمان نهم: به بزرگترها یاد بدهید

وقتی در خرید اینترنتی خوب مسلط شدید، سعی کنید آن را به بزرگترها هم بیاموزید تا ترس آن‌ها از این فضا بریزد. خرید اینترنتی برای بزرگترها خیلی کارآمدتر است تا ما جوان‌ترها!

فرمان دهم: به فکر خودمان باشیم

فضای خرید و فروش اینترنتی، فضایی بسیار گسترده است که می‌توانید با یاد گرفتن سازوکارهای آن، در این فضا حضور مؤثر داشته باشید و کارآفرینی کنید. شاید در آینده نزدیک شما یک برنامه‌پرمخاطب موبایل بنویسید که بتوانید آن را به فروش برسانید. شاید در آینده نزدیک شما مدیر یک فروشگاه موفق اینترنتی باشید. به فکر خودمان باشیم. ■

کلنوش مظفري دانش آموخته معماري

نشسته‌ام پشت میز و سرم گرم خواندن کتاب است. شاگردانم مشغول نوشتن تکلیف کوتاهی هستند. گه‌گداری سرم را به صدای پیچ‌پهانشان بلند می‌کنم و دوباره سکوت کلاسی کوچک را فرا می‌گیرد. صدای خنده‌های ریزی از گوشه کلاسی می‌آید. سر می‌گردانم.

«چه خبره؟»

«خانم، میان بعد کلاس بریم گلستان؟»

«گلستان؟»

«همین پایینه، خانم.»

«بریم چی کار کنیم؟»

دوباره صدای خنده‌های ریزشان بلند می‌شود. «ما عصرها می‌ریم اونجا خانم.»

سرد نمی‌آورم که مرکز خرید گلستان، چه جذابیتهای برای دخترهای یازده-دوازده ساله می‌تواند داشته باشد که آن‌ها را هر روز عصر به آنجا بکشاند.

فکر می‌کنم چرا تفریحشان این پاساژگردی‌هاست. این روزها به ندرت می‌بینم که در کوچه و خیابان‌های تهران بگردند و شاید مراکز خرید نزدیک خانه، تنها مکانی ست که خانواده‌ها، اجازه رفت‌وآمد فرزندان‌شان را به آن می‌دهند.

حقیقتش اینست که این موضوع فکرم را به خود مشغول کرده. عصر جمعه، از سرکنج‌کاوی، به یکی از این مراکز خرید می‌روم. ولی امان از شلوغی عصر جمعه. این روزها از خیابان‌های تهران که رد شوی، مراکز خرید غول‌آسایی می‌بینی که یک از یک تجملی‌تر، گران‌تر و پرزرق‌وبرق‌ترند. ترفیکی زیاد و خسته‌کننده خیابان‌های تنگ اطراف این مرکز خرید، حسابی دمار از آدم درمی‌آورد. بیچاره آدم‌هایی که اطراف این پاساژها زندگی می‌کنند. از همه جالب‌تر این است که شلوغی کاذب این مراکز خرید در روزهای تعطیل، صرفاً به سبب آن است که این پاساژها، مفری است برای کسالت عصرهای جمعه.

وارد مرکز خرید می‌شوم و بعد از کمی گشت‌وگذار در راهروها، توجهم به این جلب می‌شود که مراجعین این پاساژها هم مثل من، نه لزوماً به منظور خرید از مغازه‌های گران‌برنده‌های خارجی، که برای نگاه کردن اجناس، وقت‌کنشی و یا یک قرار کوتاه برای نوشیدن قهوه به این‌جا می‌آیند.

چند تا پسر جوان بلند بلند می‌خندند و از کنارم به سرعت رد می‌شوند. به دنبالشان نگاهم مرکز سراسیمه از بغلم می‌گذرد. آن طرف‌تر چند تا دختر جوان نشسته‌اند روی پله‌ها به چپیس خوردن و از تماشای این صحنه نخودی می‌خندند. بعضی‌ها در کافه‌ای دور هم جمع شده‌اند، یک سری‌ها کتاب‌های کتاب‌فروشی را ورق می‌زنند. این‌جا، مکان خاطره‌سازی این نسل است. قهروآشتی‌ها، استراحت و تفریح، سرگرمی آخر هفته، حتی در یکی از همین روزها اولین عشقشان را روی پله برقی می‌بینند که ازشان دور می‌شود.^۱

دیدن اتفاقاتی که در این فضاها رخ می‌دهد، بیشتر مرا ترغیب به استفاده از واژه «پاساژ» می‌کند. «پاساژ»^۲، واژه‌ای فرانسوی و به معنی «گذر کردن» و «راهرو» است. به نظرم این واژه، ذات دیگری از این فضاها ارائه می‌دهد که با «مرکز خرید» متفاوت است. این فضاها شهری، محلی برای گذر کردن و گذراندن وقت هستند، نه صرفاً خرید.

تهران، این روزها پراز پاساژهایی است که عملکرد اصلی‌شان دیگر خرید و فروش وسایل خانه و پوشاک نیست. گذراندن یکی دو ساعت در «پالادیوم»، «سام سنتر»، «ارگ»، «مدرن الهیه»، «چارسو»، «صبا» یا «کوروش» و سلفی گرفتن در آن‌ها، این روزها مد است.

مسئله این است که اگر بی‌بیرم عملکرد این مراکز خرید، بیشتر تفریحی‌ست تا تجاری، طراحی و فضاسازی این مراکز، باید شکلی دیگری به خود

بگیرد. با مراجعه به این مراکز و یک ارزیابی کوتاه، می‌بینیم آن‌ها که امکانات تفریحی، رفاهی و حتی فرهنگی بیشتری دارند، مراجعه‌کنندگان بیشتری دارند و البته قشر مراجعان هر کدامشان، بدون در نظر گرفتن موقعیت مکانی و صرفاً با توجه به امکاناتی که ارائه می‌دهند، متفاوت است.

وجود فضاهایی مثل کتاب‌فروشی، سالن‌های سینما، کافه و رستوران و به خصوص فودکورت^۳، اهمیت بالایی دارد. یادم می‌آید در کتاب‌های مربوط به طراحی فضاهای شهری، مطلبی در مورد فضای تعامل اجتماعی خوانده بودم. یکی از این کتاب‌ها، این محیط‌ها را با نام «فضای سوم»^۴ معرفی کرده بود و طراحی هر چه بیشتر این فضاهای سوم در محیط شهری را تلاشی در جهت هر چه مطلوب‌تر و سرزنده‌تر کردن شهر می‌دانست. هر کدام از ما، برای وقت‌گذرانی یا دوستانمان در شهر - به اندازه یکی دو ساعت - دنبال فضایی می‌گردیم که بتوانیم دور هم بنشینیم، گپی بزنیم، عصرانه مختصری بخوریم، فیلمی ببینیم و یا کتابی ورق بزنیم و چه بهتر که آن فضا، طراحی مطلوب و قابل زندگی‌ای داشته باشد. این طور که به نظر می‌آید و به دلایل گوناگون؛ از جمله نبودن فضاهای جایگزین در شهر، این روزها مراکز خرید یا همان «مال»‌ها شده‌اند محل قرارهای دوستانه و گذران وقت.

ملاک‌های طراحی این فضاهای سوم لزوماً سقف بلند و ابعاد فضایی خیلی عظیم نیست. شخصاً مراکز خریدی که جانمایی فضایی در آن‌ها، «فضاهای سوم» بیشتر و خلاقانه‌تری ایجاد کرده‌است، را ترجیح می‌دهم و بیشتر دلم می‌خواهد به آن‌ها برگردم. مرکز خریدی که ابعاد فضایی‌اش عظیم است باعث ایجاد احساس

۱. اشاره به آهنگی از گروه «کلم بند» به نام «مرکز خرید».

۲. Passage

۳. Food court: محوطه‌ای با مجموعه‌ای از غرفه‌های فروش غذاهای گوناگون و فضای نشستن مشترک

۴. Third Space: فضای شهری که بعد از فضای اول (خانه) و فضای دوم (محیط کار) تعریف می‌شود و

فضایی برای تعاملات اجتماعی فراهم می‌کند (براساس تعریف Ray Oldenburg)



عکس از سمیرا هاشمی

نامنی می‌شود. یکی از ویژگی‌های دیگر مکان مطلوب می‌تواند دسترسی به نور طبیعی مناسب و وجود گل و گیاه سبز در گوشه و کنار آن باشد که باعث ایجاد آرامش در فضا می‌شود.

خلاصه که طراحی فضاهای سوم مطلوب و فراهم آوردن امکانات فرهنگی و تفریحی، در یک مرکز خرید یکی از جدی‌ترین مزیت‌های رقابتی آن در قیاس با سایر مراکز خرید به شمار می‌رود. این باعث می‌شود مردم در هر سنی و از هر طبقه اجتماعی، اوقات فراغتشان را در آن سپری کنند. وجود فضاهای بازی و سرگرمی، مکانی برای مطالعه، سالن‌های تئاتر کوچک یا فضاهایی برای اجراهای هنر زنده و ...

تمام این‌ها، چیزهایی‌ست که می‌تواند خیلی‌ها مان را به پاساژها بکشاند؛ هر چند نه هر روز عصر! ■

یک. با یک آزمایش علمی معروف شروع می‌کنم: اثر قورباغه پخته. اگر یک قورباغه را ناگهان داخل ظرف آب جوش بیندازیم، سریعاً به تقلا می‌افتد تا از ظرف فرار کند. اما اگر آب ظرف سرد باشد و به تدریج به آن حرارت بدهیم تا به جوش بیاید، قورباغه متوجه این تغییر تدریجی دما نشده و پخته خواهد شد.

دو. در صد سال گذشته، بشر به آفرینش موجودی که مانند خودش فکر کند و بیافریند نزدیک و نزدیک‌تر شده است. او همواره می‌ترسد از این که در نتیجه پیشرفت‌های قشنگ و شگفت‌انگیزش در فناوری، ناگهان موجودی خلق شود که از او توانمندتر است و همین آفرینش ناگهانی باعث نابودی او شود.

سه. هیچ بُعدی از زندگی بشر باقی نمانده که تکنولوژی بی‌رحم، آن را تسهیل نکرده باشد. او مانند طبیعت کارگشته برای هر درد بشریک مُسکن به خصوص می‌شناسد، حتی برای دردهایی که نداریم. او این قدر خوب است که برای همه چیز یک راه بهتر معرفی می‌کند. آیا احساس تنهایی می‌کنی؟ این اپلیکیشن را نصب کن و روزانه دوازده بار به آن سر بزنی، چون که تو یک کوبین هستی و نباید خانه را ترک کنی. گرسنه هستی؟ چون وقت تویی نهایت ارزشمند است، با آن یکی اپلیکیشن برای خودت غذا سفارش بده و از معاشرت با سایر انسان‌ها اجتناب کن. قصد خرید داری؟ چون رفتن به بازار و حضور در مغازه منجر به برقراری ارتباط پرخطر کلامی می‌شود، برای تمامی خریدهایی که داری برو به این سایت و آنلاین خرید کن تا هزاران درصد صرفه جویی در وقت داشته باشی.

چهار. تکنولوژی می‌داند ولی نمی‌فهمد. او می‌داند کجا هستی و چه می‌کنی و حتی چه فیلم‌هایی را دوست داری، ولی نمی‌فهمد که رستوران و بازار صرفاً مکانی برای پُر کردن شکم یا دادوستد نیستند. تلاقی مشتریان و فروشنده‌ها پیش از آن که یک معامله باشد، شکل‌گیری ارتباطی انسانی است. قدم زدن در بازار، اعلام حضور است، که من هم نفس می‌کشم در این شهر. بازار نبض شهر است. رونق نداشته نباشد، شهر می‌میرد. آخر. مرگ ما چیست؟ هنوز منتظر هیولایی هستیم که ناگهان متولد شود و ما را نابود کند؟ مستقیم از قدرتی که همه چیز را برای ما در دسترس جلوه می‌دهد و نمی‌فهمیم که دیگر هیچ چیز واقعی نیست. ما مدت‌هاست پخته شده‌ایم. ■

داستان

داستان کشدار
داستان داستان
داستان ترجمه
خرده داستان

ساعت نه صبح بود و یک ساعت از زنگ اول می‌گذشت که احمد ساعی، معلم علوم، با احتیاط وارد ساختمان مدرسه شد و پاورچین پاورچین از کنار دفتر مدیر گذشت تا به راه پله برسد. پله اول را پشت سر نگذاشته بود که صدای آقای فاتح از پشت سر به گوش رسید: «به به! احمد آقا!» عرق سردی بر پیشانی احمد نشست و در حالی که سعی می‌کرد قیافه‌اش را نرود، سرش را چرخاند. «سلام آقای فاتح.»

«هیچ می‌دونی ساعت چنده؟»

احمد لیستی از بهانه‌های ممکن را در کسری از ثانیه در ذهن مرور کرد:

- ترافیک

- مسمومیت غذایی

- کمک به یک رهگذر

- جا گذاشتن کیف، چتر یا بارانی

- خواب ماندن

از آنجایی که تمامی کوبین‌های یادشده باطل شده بودند، به ته‌مانده صدآقتش چنگ انداخت و زمزمه کرد: «خواب موندم.»

صدایش آن قدر آرام بود که مدیر نشنید چه گفته‌است اما چون این موقعیت، مانند صفحه گرامافونی که روی سوزن افتاده باشد، بلافاصل تکرار شده بود جواب را از قبل می‌دانست.

«کی مسئله خواب شما درست می‌شه آقای ساعی؟»

احمد بار دیگر گزینه‌های پیش رو را بررسی کرد:

- آخرین بار است

- دیگر تکرار نمی‌شود

- تمام تلاشم را می‌کنم

- به زودی

- خیلی زود

- زودتر
احمد افکارش را به سختی متوقف کرد و جواب تازه‌ای داد: «نمی‌دانم.»
آقای فاتح که به حد کافی تحمل کرده بود داد زد: «یعنی چی آقا؟ چی رو نمی‌دونی؟ رو چه حسابی شما معلم این مدرسه‌ای؟»
این فضا به قدری برای ساعی آشنا بود که یک لحظه نتوانست تشخیص دهد در کدام موقعیت زمانی قرار دارد:

- وقتی مدیر دبستانش او را سر صف توبیخ کرد که چرا همیشه برای صبح‌گاه خواب می‌ماند

- وقتی مدیر راهنمایی او را به مدرسه راه نداد

- وقتی مدیر دبیرستان برای یک هفته اخراجش کرد

تا شاید اوضاع تغییر کند

- وقتی پنج استاد از هشت استاد دانشگاه که سر صبح با آنها کلاس داشت او را حذف کردند

به هر ترتیب تکلیف مشخص بود. ساعی، از شاگردهایش خداحافظی کرد و راهی خانه شد.

زمان زیادی فرصت داشت که به این وضعیت فکر کند و از خود بپرسد چرا همیشه خواب می‌ماند.

او همه روش‌های ممکن را امتحان کرده بود، از خوردن جوشانده‌های عجیب و غریب تا انواع قرص‌ها و درمان‌های ملال‌آور دیگر اما هیچ وقت نمی‌توانست سر وقت بیدار شود.

سرانجام فکری به ذهنش رسید. در اینترنت جست‌وجو کرد و با شرکتی به نام «ایمن‌پردازان گسترش» تماس گرفت. عصر همان روز ماشین چهارمحروری روبه‌روی در خانه پارک کرد و پسر جوانی، هم‌سن‌وسال خود او، زنگ در را زد. بعد از چهار ساعت دوربین‌های مداربسته به خوبی سر جاییشان قرار گرفته بودند؛ احمد بعد از این مانند یک پژوهشگر روند بیدار شدن خود را زیر نظر

می‌گرفت تا علت این وضعیت را پیدا کند. شب، به دوستی سپرد رأس ساعت هفت صبح با او تماس بگیرد. تلفن همراهش را برای ساعت‌های هفت، هفت و ربع، هفت و نیم و هشت تنظیم کرد و ساعت زنگدارش را درست کنار سرش گذاشت. ساعت دوازده فردا، ساعی از خواب بیدار شد و بی‌درنگ به سراغ فیلم‌های ضبط‌شده رفت و پاسخ را زودتر از آن چه انتظارش می‌رفت پیدا کرد: - ساعت شش و سی دقیقه همه چیز عادی به نظر می‌رسد.

- ساعت یک ربع به هفت حرکاتی غیر عادی در گوشه کادر به چشم می‌خورد.

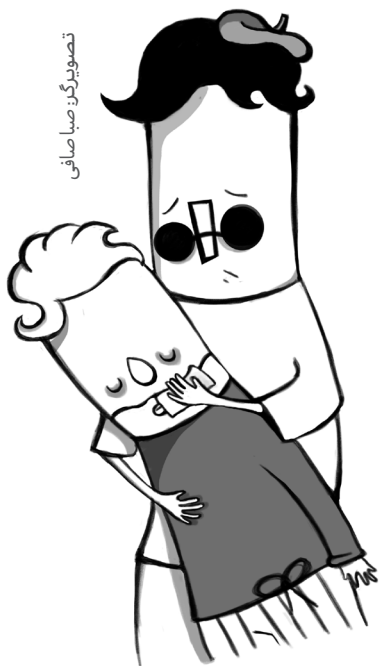
- در دو دقیقه آینده مردی از پنجره وارد اتاق می‌شود، ابتدا به سراغ تلفن همراه او می‌رود و بعد از چند لحظه آن را زمین می‌گذارد.

- حرکت بعدی او خنثی‌سازی ساعت زنگدار است. - بلافاصله تلفن زنگ می‌خورد (دوست احمد تماس گرفته است)، مرد بالشی را روی تلفن پرتاب می‌کند تا صدایش خفه شود و بعد او را که بد خواب شده، با ناز و نوازش آرام می‌کند.

- مرد ناشناس پیش از ترک خانه دستمالی آغشته به مایع خواب‌آور را مقابل دهان او می‌گیرد.

تمام تحقیقات احمد ساعی به این جا ختم می‌شوند که این فرد شخصی جز دکتر آلوئیسوس مورفی نیست. مردی که تمام فکر و ذکرش تغییر دادن برنامه‌های شما به بدترین نحو ممکن است. من ساعی را می‌شناسم، پس از آن که از مدرسه اخراج شد تصمیم گرفت انتقام خود را از او بگیرد. اطلاعات دست‌اولی که در این مجموعه می‌خوانید مستقیماً از او به من رسیده است و او امیدوار است دست دکتر را پیش همه رو کند. دوست محقق من درخواستی هم از شما دارد: «هر آن چه دکتر بر سرتان آورده با ما در میان بگذارید. ما تجربیات شما را همین جا به اسم خودتان با دیگران در میان می‌گذاریم.»

mail@mahmoudafshari.com



تصویرگر: صبا صافی

شاید برایتان پیش آمده باشد (شاید هم نیامده باشد؛ که اگر نیامده باشد هم ناگزیرید که این پاراگراف را بخوانید تا بتوانید از پیوستگی متن لذت ببرید. هر چند که احساس هم ذات‌پنداری با آن نکنید.) که برای کلاس انشای مدرسه یا کلاس داستان‌نویسی یا فیلم‌نامه‌نویسی جای دیگر، داستانی نوشته باشید و استاد پس از خواندن آن، از پتانسیل‌های نهفته در آن داستان و پیشرفت شما نسبت به دفعات قبل حرف زده باشد و شما را تشویق کرده باشد که بیشتر بنویسید، چرا که تمام داستان‌پردازان بزرگ مهارتشان را مدیون تمرین بی‌وقفه‌شان هستند. و بعد آن استاد شروع کرده است به ایراد گرفتن که فلان جای داستانتان می‌لنگد و بهمان جای داستانتان منطقی نیست و فلان شخصیتتان، شخصیت نیست و «تیپ» است. می‌خواهیم ببینیم که جمله آخر چه قدر سندیت دارد و آیا «تیپ» مفهومی در برابر «شخصیت» است. دست‌آخر این که اصلاً می‌توان آن را ایراد تلقی کرد یا نه؟

مطلب شماره پیشین با بحث شخصیت «ساده»^۱ و «پیچیده»^۲ و اشاره به «تیپ»^۳ تمام شد. گفتیم که شخصیت ساده، آن طور که از اسمش برمی‌آید، شخصیتی سطحی و فاقد عمق است و شخصیت

پیچیده، شخصیتی است که مانند انسان‌ها در دنیای واقعی دارای پیچیدگی‌ها و لایه‌های مختلف روانی و روحی است. به عبارت دیگر هر قدر این لایه‌ها در شخصیت بیشتر باشد، میزان شباهت آن به یک انسان بیشتر است و شخصیت به معنای عام کلمه، بیشتر شخصیت پیدا می‌کند و آن شخصیت را پیچیده‌تر می‌دانیم.

گروهی از شخصیت‌های ساده^۴ هستند که آن‌ها را شخصیت‌های کلیشه‌ای^۵ یا تیپ می‌نامیم. این شخصیت‌های حاضر و آماده به پشتوانه تکرارشان در داستان‌های متعدد، خیلی زود با نشانه‌هایی قابل تشخیص هستند. یعنی داستان‌پرداز نیازی ندارد که با شخصیت‌پردازی سعی کند که او را به خواننده بشناساند. شخصیت خواننده در بسیاری از موارد می‌تواند نقش آن شخصیت در داستان و آخر و عاقبت او را همان اول کار به درستی حدس بزند! برای مثال «دانشمند دیوانه» یک نوع تیپ است که معمولاً فردی است با موها و ظاهری آشفته و دارای یک تیک عصبی شدید و عینکی ته‌استکانی و یک رویوش آزمایشگاهی که خیلی آسان می‌توان حدس زد که قرار است با یکی از آزمایش‌های نسنجیده‌اش در یک جای داستان دسته‌گلی به آب دهد. «کارآگاه باهوش» نیز یک تیپ دیگر است.

فردی که با طمأنینه رفتار می‌کند و از تمام شخصیت‌های دیگر باهوش‌تر است و در پایان داستان پاسخ معما را آشکار می‌کند.

«پیر خردمند» نیز یکی دیگر از تیپ‌هاست که با ظاهری ساده، عصایی به دست دارد و تمام حرف‌هایش در ناب است و درس‌هایی برای زندگی و راه‌های رسیدن به سعادت!

این دسته از شخصیت‌ها، به عنوان یکی از ابزارهای ادبی به صورت گسترده توسط داستان‌پردازان و نویسندگان در سراسر دنیا استفاده می‌شود و هیچ‌گاه «تیپ» بار معنایی منفی‌ای ندارد و استفاده از آن یک ایراد تلقی نمی‌شود. زیرا اولاً، در بسیاری از مواقع نویسنده به دلایل مختلف نمی‌خواهد وقتش را صرف شخصیت‌پردازی یک شخصیت خاص کند و دقیقاً از خاصیت یک تیپ استفاده می‌کند که خیلی زود و سریع به مقصودش برسد. مثلاً ممکن است آن شخصیت نقش مهمی در داستان نداشته باشد یا اگر نقش مهمی هم دارد، تکیه نویسنده بر آن شخصیت و نقشی که او در داستان بازی می‌کند نیست. برای مثال، در مجموعه انیمیشن‌های کوتاه «دیرین دیرین»، «وی»، «عیناً همان تیپ «پیر خردمند» است که ما قرن‌هاست در فرهنگمان داریم و تقریباً بی‌هیچ کم و کاستی توسط نویسنده وارد داستان شده است؛ چون هم زمان این انیمیشن کم است و هم تکیه آن روی پیام آموزشی‌اش است.

ثانیاً، بسیاری از شخصیت‌های پیچیده و ماندگار تاریخ داستان، تیپ‌هایی هستند که با اضافه شدن لایه‌های مختلف شخصیتی تبدیل به یک شخصیت پیچیده شده‌اند. به عبارت دیگر، مبانی آن‌ها بر اساس یک تیپ است. برای مثال، در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، رمان‌های کارآگاهی و پلیسی در ادبیات داستانی غرب بسیار رونق داشت و تقریباً پرطرفدارترین ژانر داستانی آن زمان بود. «شرلوک هلمز» یکی از ماندگارترین شخصیت‌های این دوران است که هنوز، چه کتاب‌هایش و چه اقتباس‌های سینمایی و تلویزیونی متعددش بسیار طرفدار دارد. شرلوک هلمز، مانند هزار کارآگاه دیگر که در این دوران به وجود آمدند، مبتنی بر تیپ «کارآگاه باهوش» بود ولی شخصیت‌پردازی بی‌نظیر و لایه‌های پیچیده شخصیتش او را متمایز و شاخص و ماندگار کرده است. حال، آیا می‌توان کنان دویل^۶، خالق این شخصیت جاودان را متهم کرد که شخصیتش را بر اساس یک تیپ رایج آفریده است؟ صریح‌تر بگوییم: آیا می‌توان منکر سودمندی تیپ شد؟ ■

1. Flat Character.

2. Round Character.

3. Type.

4. البته درصد بسیار ناچیزی از تیپ‌ها بالذات، پیچیده هستند ولی به دلیل کم بودن تعدادشان از آن‌ها صرف نظر کرده‌ایم.

5. Stock Character.

6. (1930-1859) Sir Arthur Conan Doyle.

آخرین شب دنیا

ری بردبری

ترجمه محمد حسین حیدری: دانش آموز

مرد پرسید: «اگه می‌دونستی امشب آخرین شب دنیاست چی کار می‌کردی؟»
 زن جواب داد: «چی کار می‌کردم؟ داری جدی می‌گی؟»
 - آره. واقعاً چی کار می‌کردی؟
 - نمی‌دونم. تا حالا به‌اش فکر نکردم.
 مرد کمی قهوه در لیوان خود ریخت. بعد از ظهر بود و بوی مطبوع قهوه در هوا حس می‌شد. دخترهایشان در حال بازی روی فرش پشت سر آن‌ها بودند.
 مرد گفت: «خب بهتره در موردش فکر کنی!»
 - نه، جدی نمی‌گی!
 مرد سرش را به نشانه تکذیب تکان داد.
 زن پرسید: «مثلاً با یه جنگ؟»
 دوباره سرش را تکان داد.
 - خب پس با چی؟ با یه بمب اتمی؟
 - نه.
 - یا شاید با یه سلاح میکروبی؟
 مرد در حالی که به آرامی قهوه‌اش را هم می‌زد گفت: «نه. با هیچ کدومشون.»
 - نمی‌دونم دیگه. من که دیگه نمی‌فهمم.
 - من هم همین‌طور. ولی یه حس خاصی به‌اش دارم. بعضی موقع‌ها ازش می‌ترسم، بعضی موقع‌ها هم نه. تازه احساس آرامش هم به‌ام می‌ده.
 مرد به دخترهایش و موهای طلایی‌رنگشان که زیر نور چراغ می‌درخشیدند نگاه کرد. بعد به آرامی گفت: «اولش چیزی به‌ات نگفتم. اولین بار چهار شب پیش بود.»
 - چی؟
 - یه خواب. چهار شب پیش خواب دیدم که قراره همه چی تموم بشه. و یه صدا، یه صدایی که مطمئناً تا حالا مثلش رو نشنیده بودم، یه چیزهایی در مورد تموم شدن همه چی. این‌جا، این‌جا روی زمین گفت. روز بعد زیاد راجع به‌اش فکر نکردم، ولی وقتی رسیدم به دفترم چشمم خورد به استن ویلیس. وسط روز یه

جوری بهت‌زده کنار پنجره داشت بیرون رو نگاه می‌کرد. به‌اش گفتم خیلی دوست دارم بدونم تو ذهنت چی می‌گذره. گفت که اون هم یه خواب دیده. و قبل این که حتی یه کلمه از ذهنش دربیاد می‌دونستم چی می‌خواد بگه ولی ترجیح دادم بشنیم و به حرف‌هاش گوش کنم.»
 - همون خواب بود؟
 - دقیقاً همون. به‌اش گفتم که من هم همین خواب رو دیده‌ام. تعجبی نکرد. در واقع آروم گرفت. بعد شروع کردیم به راه رفتن تو اداره. واسه چی نمی‌دونم. هیچ صحبتی هم با هم نکردیم و به هم نگفتمیم که بیا بریم تو اداره با هم قدم بزنیم، فقط شروع کردیم به راه رفتن و همه جای اداره آدم‌هایی رو دیدیم که یا داشتن به میزشون نگاه می‌کردن یا به دست‌هایشون زل زده بودن یا این که از پنجره به بیرون خیره شده بودن. من با یه چند نفری حرف زدم. استن هم همین‌طور.»
 - و همه شون همون خواب رو دیده بودن؟
 - همه شون. دقیقاً همون خواب، بدون حتی یه ذره تفاوت.
 - تو به خوابت ایمان داری؟
 - آره. تا حالا به چیزی این قدر ایمان نداشته‌ام.
 - کی قراره تموم شه؟ دنیا رو می‌گم!
 - واسه ما وسط‌های شب. وقتی شب به جاهای دیگه زمین هم می‌رسه، واسه اون‌ها هم اتفاق می‌افته. ۲۴ ساعت طول می‌کشه و تمام.»
 چند لحظه نشستند، بدون این که لب به قهوه‌هایشان بزنند. بعد در حالی که به هم خیره شده بودند آرام لیوان را برداشتند.
 زن گفت: «به نظرت حق مونه؟»
 - اصلاً قضیه مستحق بودن یا نبودن نیست. فقط... فقط اینه که یه سری چیزها اون‌طور که قرار بوده، پیش نرفته. تو چرا در مورد این موضوع با من هیچ بحثی نکردی؟
 - خب من هم دلایل خودم رو دارم.
 - همون دلایلی که همه تو اداره داشتن؟
 زن سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌خواستم چیزی بگم. دیشب اتفاق افتاد. امروز زن‌های همسایه در موردش حرف می‌زدن. اون‌ها هم خواب دیده‌ان. من فکر کردم فقط یه تصادفه.»
 زن روزنامه عرصرا برداشت و به شوهرش نشان داد و گفت: «تو

روزنامه هم چیزی در این مورد نیست.»
 - همه می‌دونن. نیازی نیست چیزی بنویسن.
 مرد به صدلی‌اش تکیه داد، به زنش نگاه کرد و پرسید: «می‌ترسی؟»
 - نه. همیشه فکرمی‌کردم ترس تمام وجودم رو می‌گیره ولی الان اصلاً نمی‌ترسم.
 - پس اون روحیه حفظ بقا که این قدر راجع به‌اش حرف می‌زنی کجا رفته؟
 - نمی‌دونم. مردم وقتی اتفاق غیر منطقی و پیش‌بینی‌نشده‌ای می‌افته نگران می‌شن و هیجان‌زده. این اتفاق کاملاً منطقیه. این طوری که ما زندگی کردیم چیز دیگه‌ای هم قرار نبود اتفاق بیافته.
 - ما اون قدرها هم بد نبودیم. بودیم؟
 - نه، ولی خیلی هم خوب نبودیم. فکر کنم مشکل همینیه. هیچ چیز خاصی جز خودمون نبودیم در حالی که بقیه دنیا خیلی چیزهای ناچور دیگه‌ای بودن.
 صدای خنده دخترانشان از پذیرایی شنیده می‌شد.
 مرد گفت: «من همیشه فکرمی‌کردم مردم تو همچین شرایطی بیان تو خیاون‌ها و داد بزنند.»
 - فکر نکنم. تو واسه چیزی که می‌دونی واقعیت داره، داد نمی‌زنی.
 - می‌دونی، من غیر از تو و بچه‌ها دلم برای هیچی تنگ نمی‌شه. هیچ وقت از تو شهر زندگی کردن و از کار خودم خوشم نمی‌آمده. کلاً جز شما سه تا هیچ چیزی رو دوست نداشتم. دل من واسه هیچی تنگ نمی‌شه. ولی چرا، شاید دلم واسه یه لیوان آب یخ توی یه هوای گرم تنگ بشه، یا شاید برای لذت خوابیدن. چه طور می‌تونیم این‌جا بشینیم و درباره این چیزها این قدر راحت صحبت کنیم؟
 - خب چون کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم.
 - آره، چون اگه بود می‌کردیم. فکر کنم این اولین بار تو تاریخه که همه می‌دونن شب قراره چی کار کنن.
 - خیلی دوست دارم بدونم بقیه امشب دارن چی کار می‌کنن. این چند ساعت مونده.
 - می‌رن سینما، رادیو گوش می‌دن، تلویزیون نگاه می‌کنن، ورق بازی می‌کنن، بچه‌هاشون رو می‌خوابونن، بعدش هم خودشون می‌رن می‌خوابن، مثل همیشه.
 - یه جوری که انگار افتخار آمیزه... مثل همیشه.
 نشستند و مرد دوباره قهوه ریخت.
 - چرا فکرمی‌کنی امشب؟
 - چون...
 - چرا به شب توی یک، پنج یا ده قرن پیش نبوده؟
 - شاید به خاطر این که تا حالا ۱۹ اکتبر ۱۹۶۹ نبوده و حالا هست

و دلش هم همینیه. به خاطر این که این روز مهم‌تر از هر روزی هست که تا حالا داشته‌ایم. چون امسال همه چیز در دنیا همون طوره که باید باشه، و خب این یعنی آخرشه.
 - امشب جاهای مختلف دنیا یه سری هواپیماها هستن که با برنامه بلند می‌شن و دیگه زمین رو حس نمی‌کنن.
 - این هم خودش یه دلیله.
 - خب، چی کار کنیم؟ طرف‌ها رو بشوریم؟
 ظرف‌ها را شستند و با ظرافت خاصی خشکشان کردند. ساعت هشت و نیم بود که دخترها را خواباندند و مرد در حالی که از اتاق آن‌ها بیرون می‌آمد گفت: «نمی‌دونم... در اتاقشون رو کامل ببندم یا یه کم باز بذارم که اگه صدامون زدن بشنویم؟»
 - می‌دونن؟
 - نه، معلومه که نه.
 نشستند و روزنامه خواندند و حرف زدند و موسیقی گوش کردند و با هم به هیزم‌های سرخ شومینه خیره شدند. ساعت هر سی دقیقه زنگ می‌زد. ده‌وسی، یازده، یازده‌وسی... به تمام مردم دنیا، که امشبشان را به شکلی منحصر به فرد سپری می‌کردند، فکرمی‌کردند.
 زن گفت: «حداقل ما واسه هم زوج خوبی بودیم.»
 مرد پرسید: «می‌خوای گریه کنی؟»
 - فکر نکنم.
 چراغ‌های خانه را خاموش کردند و به اتاق خواب رفتند و در تاریکی مطبوع آن شب ملحفه‌ها را کنار زدند. مثل همیشه.
 زن گفت: «من خسته‌ام.»
 مرد جواب داد: «همه‌مون خسته‌ایم.»
 به تخت خواب رفتند تا بخوابند.
 زن گفت: «یه لحظه...»
 مرد صدای بیرون رفتن زن از اتاق را شنید. چند لحظه بعد زن برگشت.
 گفت: «شیرآب رو باز گذاشته بودم. بستمش.»
 مرد خندید. به نظرش این کار خیلی خنده‌دار بود. زن هم کمی به کارش فکر کرد و به نظر او هم خنده‌دار آمد. با هم شروع کردند به خندیدن. خنده‌هاشان که تمام شد روی تخت خنک دراز کشیدند.
 مرد گفت: «شب به خیر.»
 زن گفت: «شب تو هم به خیر.»

جیغ

صدای جیغ. صدای بلندی که نشان از افتادن چیزی روی زمین دارد، آن هم با سرعت. بغضش می‌ترکد. متن را کامل می‌کند و کناری می‌گذارد. صدای افتادن. او هم رها شد ... آرام به سمت متن می‌رود، برش می‌دارد و شروع به خواندن آن می‌کند:

مثل همیشه با هم قرار گذاشته بودیم. خوبی‌ای که داشت این بود که زن بودنش شک را نسبت به او کاهش می‌داد، اما باز هم احتمال داشت قیافه غلط‌انداز من کمی کار دستمان بدهد. برای من تفریحی بود اما او در کل عمرش یک بار هم به سرنگ دست نزده بود. وقتی بااش حرف می‌زنم می‌فهمم رئیس خوب‌کسی را برای پخش شمال تهران انتخاب کرده است. یک خانم خیلی متشخص، البته در قیافه. اولش کارمان زیاد جدی نبود اما الان اگر یک ساعت دیر می‌شد، دیگر هیچ چیزی جلو دارم نبود. امروز هم عجله داشتم. به علتی که یادم نیست. وقتی به آن جا رسیدم حسابی سردرد داشتم. نمی‌دانم چه شد که افتاد. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. پس

خودم را آن بالا رها کردم ... صدای جیغ. صدای بلندی که نشان از افتادن چیزی روی زمین دارد، آن هم با سرعت. بغضش می‌ترکد. متن را کامل می‌کند و کناری می‌گذارد. صدای افتادن. او هم رها شد ... تهیه‌کننده که شاهد این اتفاقات است در دلش می‌گوید: «بیچاره خانم محمودی، گوشیش بدجوری افتاد. حق داشت گریه کنه. این کارگردان هم نمی‌تونه یه عطسه آروم داشته باشه. نگاه کن زد گلدون روانداخت. اما خوب شد از دست این عطسه‌ها رها شد. برم ببینم فیلمنامه چه تغییری کرده.» آرام به سمت ورقه‌ها می‌رود، آن‌ها را برمی‌دارد و از خط سوم شروع می‌کند:

مثل همیشه با هم قرار گذاشته بودیم. خوبی‌ای که داشت این بود که زن بودنش شک را نسبت به او کاهش می‌داد، اما باز هم احتمال داشت قیافه غلط‌انداز من کمی کار دستمان بدهد. برای من تفریحی بود اما او در کل عمرش یک بار هم به سرنگ دست نزده بود. وقتی بااش

حرف می‌زنم می‌فهمم رئیس خوب‌کسی را برای پخش شمال تهران انتخاب کرده است. یک خانم خیلی متشخص، البته در قیافه. اولش کارمان زیاد جدی نبود اما الان اگر یک ساعت دیر می‌شد، دیگر هیچ چیزی جلو دارم نبود. امروز هم عجله داشتم. به علتی که یادم نیست. وقتی به آن جا رسیدم حسابی سردرد داشتم. نمی‌دانم چه شد که افتاد. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. پس خودم را آن بالا رها کردم ... دیگر بدون او پروژه نانو ذرات ... صدای جیغ. صدای بلندی که نشان از افتادن چیزی روی زمین دارد، آن هم با سرعت. بغضش می‌ترکد. متن را کناری می‌گذارد. صدای افتادن. او هم رها شد ... تهیه‌کننده با صدای بلند داد می‌زند: «چند بار به اتون بگم که بدون حضور کارگردان ضبط نکنید. از اول ولی این بار ...» «ادامه نده. عالی بود، عالی. متن فوق‌العاده‌ایه!» «به نظرت به‌اش مجوز می‌دن؟» «آره معلومه که می‌...»

صدای جیغ. صدای بلندی که نشان از افتادن چیزی روی زمین دارد، آن هم با سرعت. بغضش می‌ترکد. متن را روی زمین می‌اندازد. صدای افتادن. او هم رها شد ... رد خاکستر روی زمین خودنمایی می‌کند. گریه‌اش می‌گیرد. فیلمنامه سوخت. بیش‌تر پوشه داخل شومینه افتاد. به قفس پرنده نگاه می‌کند. آن پرنده در خانه آزاد می‌چرخد و به دنبال ... آرام سرش را بالا می‌آورد و به کلاس نگاه می‌کند. معلم ابتدا کپ کرده است. بعد ادامه می‌دهد: «خودت این را نوشتی؟ عالی بود عالی بو ...» صدای جیغ. صدای بلندی که نشان از افتادن چیزی روی زمین دارد، آن هم با سرعت. بغضش می‌ترکد. دفترش را پرت می‌کند و کناری می‌گذارد. صدای افتادن. او هم رها شد ... مدرسه بمباران شد. اول جیغش، بعد افتادن تخته و نشست دیوار. از این همه عذاب برای معلولیتش راحت شد ... گوش‌ها را تیز کنید. شاید صدای جیغی آمد ... ■



از زغال، آوارهای خانه را جابه‌جا می‌کند و اسم او را فریاد می‌زند. گاهی مکتی می‌کند و سرش را رو به آسمان می‌گیرد و از ته دل نعره می‌زند. ابرهای سیاه‌رنگ روی جزیره می‌آیند و باران به آرامی شروع به باریدن می‌کند. او دست از گشتن بر نمی‌دارد و ادامه می‌دهد. بعد از ساعت‌ها گشتن بدن بی‌جانش را پیدا می‌کند. او را به زحمت از زیر آوار بیرون می‌کشد و سرش را بر پایش قرار می‌دهد و شروع به نوازش کردن موهای طلایی‌رنگش می‌کند. هر از چند گاهی در میان گریه، آواز خنده‌اش بلند می‌شود. انگار می‌خواهد گریه کند اما نمی‌تواند و همین‌طور بدون وقفه می‌خندد. سرب‌بی‌جانش را بر زمین می‌گذارد و شروع می‌کند به قدم زدن در اطراف پیکرش. باران می‌بارد. خود را سرزنش می‌کند که هنگام انفجار در کنارش نبوده. فکر می‌کند و از خود می‌پرسد و مسیر مشخصی را در کنارش پیوسته می‌پیماید. خسته می‌شود و در کنارش روی زمین دراز می‌کشد. به آسمان نگاه می‌کند؛ تیره است. رعد و برق را که همچون شمشیری برنده ابرها را می‌شکافت می‌بیند. ابری سیاه‌رنگ همچون خانه می‌بیند. با دیدن آن به یاد روزهایی که به مزرعه می‌رفتند، می‌افتد. فکری به ذهنش می‌رسد. بلند می‌شود، او را می‌بوسد و چیزی در گوشش زمزمه می‌کند. سپس به سمت صخره‌ای که قرار بود خانه را روی آن بسازند می‌دود. باران سریعتر می‌بارد و نور رعد و برق نیز آسمان تاریک را همچون روز روشن می‌کند. به مزرعه می‌رسد. می‌ایستد. لبخندی می‌زند. دقایقی به افق خیره می‌شود. و دوباره می‌دود. همچنان که در حال دویدن است صدایش را می‌شنود که او را به کنار خود می‌خواند. هر قدر که سریعتر می‌رود صدای درون گوشش بلندتر و بلندتر می‌شود. آسمان دیوانه‌وار می‌بارد. آن صدا تبدیل به فریاد شده. دیگر نمی‌تواند تحمل کند. دست‌ها را روی گوش‌هایش می‌گذارد و باز هم می‌دود تا به کنار صخره می‌رسد. دیگر صدا را نمی‌شنود. آسمان کمی آرام می‌گیرد و از شدت باران کاسته می‌شود. نفس نفس می‌زند. در همان حالت به لبه پرتگاه نزدیک می‌شود و افق آبی‌رنگش را می‌بیند. پشت به دریا به جنگل خیره می‌شود. چوبی برمی‌دارد و با آن شروع به کشیدن نقاشی می‌کند. از شدت باران کم‌کم کاسته می‌شود و از لابه‌لای ابرهای خاکستری، نور گرم و بانرزی خورشید بریدن خسته‌اش می‌افتد. گرما را روی پوستش احساس کرده و نقاشی را رها می‌کند و رو به دریا و آسمان می‌چرخد و بر لبه تیز صخره می‌ایستد. چشم‌هایش را می‌بندد. دست‌هایش را باز می‌کند و نسیم را، که گویا شمیم بوی معشوقش را با خود به همراه دارد، با تمام وجودش حس می‌کند. صدایش را می‌شنود: «کمی نزدیکتر، کمی نزدیکتر...» قدمی جلوتر می‌رود و او را به آغوش می‌کشد.

حالا بر لبه این پرتگاه زندگی، فقط نگاری از خانه‌ای خیالی باقی می‌ماند. ■

دیدن این صحنه به هیچ چیز جز او فکر نمی‌کند. فکر و خیال‌ها او را از درون می‌خورند. نمی‌تواند صبر کند. با نزدیک شدن کشتی به ساحل جزیره بدون این که چیزی را بردارد از کشتی به بیرون می‌پرد. بدون معطلی به سمت خانه می‌دود. پابره‌نه است. در راه از روی گل‌های خاردار سعی رد می‌شود اما هیچ چیز را احساس نمی‌کند. از درون رودی که پاتوق شنا کردنشان بود می‌گذرد. درخت‌های کنار رود، آن سروهای عظیم که شاخه‌هایشان گستره‌شان را تاریک می‌کردند، حالا نقش زمین شده بودند. با دیدن این صحنه صداهای درون سرش غوغا می‌کنند. سعی می‌کند آن‌ها را خفه کند اما نمی‌تواند. با نزدیک شدن به دهکده‌شان توده‌های دود همه جا را فرامی‌گیرد. به سختی می‌تواند اطرافش را ببیند. آیا این ممکن است؟ آیا او واقعاً دیگر در کنارش نخواهد بود؟ سریعتر می‌دود. قلبش چیزی نمانده که از سینه‌اش بیرون بزند. دیگر تحمل ندارد. به دهکده می‌رسد. از کنار خانه‌های زغالی و سیاه‌رنگ هم‌محله‌ای‌هایش می‌گذرد تا به خانه خود می‌رسد. خانه‌اش با خاک یکسان شده و دود در حال بلند شدن از آن است. با دیدن این صحنه اشک از چشم‌هایش جاری می‌شود. بدون کشتن وقت با چشم‌های پراز اشک و پاهای کبود و خونی و صورت سیاه‌شده

چشم‌هایش را بسته بود. جلوی دماغه کشتی ایستاده بود. نسیم، بوی او را می‌داد. چشم‌هایش را باز می‌کند. با دیدن نقطه‌ای سبزرنگ در افق دوباره چشم‌هایش را می‌بندد و خیال‌پردازی را شروع می‌کند. به یاد روزهایی می‌افتد که با او در کنار مزرعه طلایی‌رنگ گندم نزدیک خانه‌شان، بدون این که خسته شوند، ساعت‌ها می‌دویدند و پس از خسته شدن هر دو بر روی گندم‌ها می‌خوابیدند و آسمان را نگاه می‌کردند و تا زمان غروب خورشید با ابرهای پنبه‌ای درون آسمان لاجوردی خانه رویایی‌شان بر لبه پرتگاه را می‌ساختند. به یاد روزهایی می‌افتد که ساعت‌ها درون جنگل کنار رودخانه به انتظار صید ماهی می‌نشستند و همیشه بعد از گرفتن ماهی هر دو در آب زلال و شفاف می‌پریدند و تا عصر در آن شنا می‌کردند. با ضربه یکی از امواج دریا به بدنه کشتی چشم‌هایش را باز می‌کند. چشم‌ها را جمع‌تر می‌کند تا بهتر ببیند. چیزی را که می‌بیند باور نمی‌کند. همچون فنر دررفته از ستون بادبان‌ها بالا می‌رود تا بهتر ببیند. از تعجب چیزی نمانده چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند. از آن جزیره سبزرنگ دود بلند می‌شود و با نزدیک‌تر شدن به جزیره، درخت‌های جلوی جزیره را می‌بیند که همچون لاله‌هایی کمرشان خم شده و ریشه‌هایشان از خاک بیرون زده. با



طه فرهاد نژاد دانش آموز

- سلام. امیدوارم در نبود من احساس تنهایی نکرده باشید آقای دکتر.
دکتر بی هدف به اطرافش نگاه می کرد. مرد کتش را در آورد و پشت میز، روبه روی دکتر نشست. مرد دست هایش را قلاب کرد و روی میز گذاشت و گفت:
- اکثر مهمانان افراد کم صحبتی هستند. اما ما همیشه مشتاقیم پای صحبتشان بنشینیم.
دکتر با چشمانی بی حالت و صدایی خسته پاسخ داد:
- حرف تازه ای نیست.
مرد پوزخندی زد و گفت:
- پس شما می خواهید به دیگر مهمانان ملحق شوید؟
اتاق تنگ و تاریک بود. مرد چراغ قوه را روی صورت دکتر گرفت. مردمک چشمان قهوه ای دکتر تنگ شد. آن چشمان قهوه ای به من خیره ماند. گویی با زبان بی زبانی می خواست سرگذشتش را برایم بازگو کند... سرگذشت همگی مان خلاصه می شد در اتفاقی تاریک که گه گاهی کورسوی نوری بود تا به یاد آوریم امیدی هم وجود دارد.
- آقای دکتر گزارش هایی مبنی بر فعالیت های خراب کارانه شما و نشر اکاذیب به دست ما رسیده است. برای این اساس حکم اعدام شما به زودی صادر و اجرا خواهد شد. مگر این که با ما همکاری کنید.
- من کاری جز تدریس در دانشگاه نمی کنم. وظیفه من تربیت دانشجویان متعهد و باسواد است.
دکتر باز به من نگاه کرد. صورت سفیدش زیر موهای گندم گونش در میان تاریکی می درخشید. باز جواستین های پیراهنش را تا کرد، دکمه یقه اش را باز کرد، روی میز نشست و گفت:
- آیا شما در جلسه انجمن مهندسان جماهیر شرکت نکرده اید؟
- آه، البته. آن جلسه مربوط به طرح هایی برای آبادانی کشور بود.
- شما در آن جلسه علیه دولت شوروی سخنرانی تندی داشتید و دانشجویان را تحریک کردید.
- بحث آن جلسه مربوط به مهندسان ماهر و زبده بود که توانایی خدمت به کشور را در خود می بینند.
- آن ها فقط عده ای دانشجوی جوان و بی تجربه بودند.
- دولت سرمایه گذاری زیادی روی رشته های مهندسی از جمله مهندسی تخریب کرده است. گمان نمی کنم افکار عمومی پاسخ مثبتی به این اقدامات بدهد. از این رو خواستم مهندسانی تربیت کنم که جامعه را به سمت هدفش ببرد. «مهندسان انقلاب»
دکتر با لبخند به من نگاه کرد. در اتاق باز شد و نور وارد اتاق شد. افسری از گارد سرخ در آستانه در ایستاده بود و نفس نفس می زد:
- قربان، عده زیادی پادگان را محاصره کرده اند. سربازان در حال تسلیم شدن اند. هر لحظه امکان دارد به داخل پادگان حمله کنند. دستور شما چیست؟
باز جوبهت زده به دکتر خیره شد. دکتر به سمت من نگاه کرد و گفت:
- این شکاف دیوار است، این منم، این آن ها هستند. شاید حتی تو باشی. بزرگ می شوم و بنیان ساختمان را فرو می ریزم و نظم نویی را مهندسی می کنم. آن گاه هر دو از این اتاق تاریک رها می شویم.
دکتر دست هایش را قلاب کرد و گفت: «آیا با ما همکاری می کنید؟» ■

سبعے بصری

قاب
کلاکت
آوانگار

روبه‌رو

سینا آقازاده دانشجوی نمایش



نه می‌دانم نام‌شان چیست ، نه می‌دانم از کجایند و نه می‌دانم اکنون در کدامین سوی این جهان نفس می‌کشند . پس هیچ از آن‌ها به شما نمی‌گویم . به شما نمی‌گویم کجا آن‌ها را دیدم و چه چیزهایی هر کدام‌شان برایم گفتند . به شما نمی‌گویم که هر کدام از این تصاویر را در چه روز و چه سالی ثبت کردم . به آدم‌های درون عکس بنگرید و خود برایشان داستان بسازید . وقتی به یک تصویر می‌نگرید آن قدر خود را آزاد تصور کنید که نگذارید عکاسان با نوشته‌های زیر تصاویرشان شما را محدود کنند . آن‌ها عکس‌ها را می‌گیرند و شما داستان‌هایشان را می‌سازید . ■



نگاهی به فیلم درایو ساخته ویندینگ رن درباره یک مرد و بازی‌دهنده اهریمنی عروسک‌ها

پرهام طباطبایی دانش‌آموز



«درایو» درباره یک مرد است. مردی که اولین بار برای توصیف خودش واژه‌ای را به کار می‌برد که همواره بیشتر از نام اصلی‌اش در ذهن بینندگان مانده: «راننده»
درایو قبیل از هر چیز، راننده را معرفی می‌کند؛ از زبان خودش و با بیان ویژگی‌هایی که خود از خود به اشتراک می‌گذارد. این ویژگی‌ها بیشتر مربوط به مسائل کاری هستند. کاری خلاف که با مونولوگ برجسته‌آغازین و اجرای حرفه‌ای گاسلینگ، نوید یک فیلم جنایی درجه یک را می‌دهد. پس از این معرفی کلامی، یک معرفی بصری هم برای درک بهتر کار راننده انجام می‌شود. نورهای آرام صوتی و آبی، موسیقی تنش دار و در عین حال کم‌انرژی، در بیشتر طول فیلم حضور دارند. هر چند این موسیقی عوض می‌شود و در قسمت‌های ژمنس فیلم به قطعاتی با کلام و حتی سبک‌تبدیل می‌شود.

این رمنس بسیار مهم است. جنایت و عشق؛ فیلم بر این‌ها می‌گردد. مسئله‌ای که ممکن است بزرگترین ضعف فیلم باشد، این است که هیچ کدام را به کمال نمی‌رساند. برای این که راننده و زن از دو غریبه به دو عاشق تمام و کمال تبدیل شوند، چند موتاژ کلیشه‌ای کوتاه بیشتر استفاده نشده؛ برای هیجان‌انگیزترین صحنه‌های فیلم، تنش موسیقی اندکی بالا نرفته. کار کارگردان، رن، خوب است. فیلمی نیمه‌آوانگارد و نیمه‌کلیشه‌ای درآورده ولی به نظرم کارگردان‌های دیگری می‌توانستند از همین فیلم‌نامه آثار بهتری بسازند؛ در واقع جهان بینی رن ممکن است کمی برای حال و هوای فیلم‌نامه درایو نامناسب بوده باشد.

ولی کار رن در این فیلم بیش از این که خوب یا بد باشد، متفاوت بود؛ و همین کافی بود تا هم ویندینگ رن و هم گاسلینگ از درایو به شهرت برسند. بعضی فیلم‌هایی که در عمرم دیدم در دسته‌ای خاص قرار می‌گیرند؛ دسته‌ای که تقریباً معمولی هستند ولی یک پله در ژانر خود و نسبت به اثرهای هم‌ژانر و هم‌زمان خود بالاتر قرار می‌گیرند. کاری که «درخشش» کوبریک با ژانر وحشت تحت سلطه کلیشه دهه هشتاد کرد، ویندینگ رن هم، نه به آن شدت، با ژانر جنایی قرن بیست و یک انجام می‌دهد.

برگردیم به معرفی‌های اول فیلم. پرده اول سراسر معرفی همین مرد است. کار مخفی و خلافتش، کار آشکار و قانونی‌اش، و روی سرکوب شده‌ی قادر به محبتش. تمام تصویرهایی که از مهارت رانندگی پروتاگونیست راننده می‌بینیم، به طرز استادانه به عنوان «راننده» هدایت می‌شوند. به پاسخ به یادماندنی‌اش به سوال زن درباره کارش: «رانندگی می‌کنم.» با پاسخ به این سؤال، شاید بتوان گفت معرفی آن ماجومن کلیشه‌ای تمام می‌شود و بلیخید زن، چهره دیگری از راننده، چهره درونی و مورد انکارش شروع به شکوفایی کرده و به مسئله فیلم تبدیل می‌شود.

درایو درباره یک مرد است. به قاب‌هایی خالی نگاه کنید که تمام تمرکزشان بر شخصیت راننده است؛ تقریباً یادآور «راننده تاکسی» اسکورسیزی. تمام مسئولیت داستان فیلم در مقابل این شخصیت است؛ برای او نوشته شده تا نه داستان، که شخصیت او حل شود؛ چنان‌چه در نهایت همین طور می‌شود.
بازی «برایان کرانستون» فوق‌العاده است. تک‌تک حرکاتش درست‌اند. نعمتی‌ست چنین بازیگری در قرن بیست و یک. نمونه بازی‌اش در صحنه معرفی بدمن هاست؛ در کافه.

با وجود نقدی که پیش‌تر بر موتاژهای ایجادکننده عشق رفت، منصفانه نخواهد بود گذاشتن این‌ها در کنار هر موتاژ کلیشه‌ای آبی دیگری. آن هم به خاطر همان ترکیب ویژگی‌های برجسته بصری و موسیقی آرام که یک تیم قوی رؤیاگونه ایجاد می‌کنند. راننده فقط به دو نفر علاقه نشان می‌دهد و فقط به دو نفر بلیخند می‌زند؛ فقط در مقابل دو نفر عشق دفن شده در وجودش فرصت آزادی هر چند ناچیزی پیدا می‌کند؛ دو نفر، زن و فرزند زن؛ آبرین و بنیچیو.

و همین مسئله این دورا کلید رهایی راننده می‌کند؛ یادتان هست که هدف اصلی فیلم حل شدن راننده بود و چه چیز بهتر از عشق انسان را رستگار می‌کند.

تا به حال فیلم را دو بخش کردیم؛ یک: معرفی راننده به عنوان راننده و دو: معرفی راننده به عنوان یک قادر به عشق ورزیدن و محبت. بخش سوم را ورود استاندارد، همسر آبرین به ماجرا رقم می‌زند. بخش سوم سراسر دغدغه است؛ وضعیت استاندارد و عملیاتی که منجر به مرگ او می‌شود فیلم را سرانجام به اوج هیجان و سبک جنایی خود می‌رساند. وقتی آدم بدها در پی کشتن راننده می‌افتند و راننده در پی کشتن آن‌ها، وارد تاریک‌ترین، طولانی‌ترین، قوی‌ترین و جافتاده‌ترین بخش فیلم می‌شویم؛ بخش چهارم و پایانی. از این‌جا به بعد ساختار فیلم شبیه همان «یک مرد مقابل ارتش شیطان»، کلیشه زیبای نوآرها می‌شود. نیم‌چهره خشن و نیم‌چهره عاشق راننده یکی می‌شوند و از اولی در راه دومی استفاده می‌کند. او مردی سنگی و سرسخت است در تکاپو برای محافظت از عشقش و گرفتن انتقام. آن‌ها همه چیزش را می‌گیرند و او آن‌ها را شکار می‌کند.

سرنوشت شروری که اول کشته می‌شود، نینو، طی یک سکانس به یادماندنی در ساحل رقم می‌خورد و به دست راننده غرق می‌شود. با اول حذف کردن نینو، که تا حالا بدمن اصلی فیلم بود، و

نگه داشتن برنی رز برای پایان، فیلم‌ساز برنی را از نینو بدتر می‌داند؛ چرا؟ این دو چه فرقی دارند؟ نینو شر یک سوپه است. قدرت طلب و همواره در تکاپو برای به دست آوردن. و در آخر، چنان‌چه خود را سزاوار کرده و در مرگی نمادین، غرق می‌شود. برنی دورو دارد. او در ظاهر دوستانه است ولی به راحتی نزدیک‌ترین دوست خود را از پشت خنجر می‌زند. برنی بدترین نوع شروری است که سینمای جنایی می‌تواند تصور کند. رزمنده‌ای که نه تنها برای شرمی جنگد، بلکه حین مبارزه هم شرط‌های اخلاقی را زیر پا می‌گذارد. در عملی از فداکاری خالص، راننده سرانجام با بیان عشقش مادر و پسر را رها می‌کند و نهایتاً به سوی رستگاری می‌راند. برنی، حقیر و بی‌جان، کنار پول‌هایش افتاده. روایت فیلم برای همین است. برای گرفتن شخصیت راننده و رساندنش به نقطه‌ای که بتواند رستگار شود. و این نقطه، رفتن سراین قرار است؛ قرار می‌داند احتمالاً از آن زنده بیرون نخواهد آمد. زنده ماندن او و مرگ برنی پاداش نویسنده است به این فداکاری؛ به این رهایی. در پایانی که براینم به نیستی باشکوه پول‌ها در «قتل» کوبریک، و به توکوی دست‌بسته در کنار سهمش از گنج مدفون در «خوب، بد، زشت» لئونیه شبیه است، بازی‌دهنده اهریمنی عروسک‌ها، پول، در کنار قربانی و مخلوق مفلوکش، بشر، در یک قاب دیده می‌شود. ■

A Swingin' Safari اثر برت کمپفرت

ساخته شده در سال ۱۹۶۲، حدود نیم قرن پیش این اثر پس از منتشر شدن تا پنج سال به عنوان تم اصلی یک برنامه تلویزیونی در آمریکا و همین طور برنامه دیگری در سوئد شنیده شد. پایه تم این قطعه همراه با نی لبک خاصی است که در زبان آفریقایی کولا نام دارد.

سحرگاه است. شعله‌ای ظریف از انتهای آسمان آمازون، سر بیرون می‌کند و جنگل سرد و آبی را با حوصله و مهربانی بیش از اندازه بیدار می‌کند. مرغانی بر فراز جنگل پر می‌زنند و مرغان دیگر، در لابه‌لای درختان، روی شاخه‌ها، آواز می‌خوانند. انگار این آوازها را آن شعله می‌خواند. صدای شاخه‌ها و زمین و قدم‌های ریز اضافه می‌شوند و با گذشت زمان زیادتر می‌شوند، تا موسیقی آمازون شروع به نواخته شدن کند. حیوانات یکی یکی سر از لانه بیرون می‌کنند و جواب می‌دهند. شعله به یک آفتاب دوست‌داشتنی تبدیل می‌شود.

ملودی ترومپت

و آمازون کم‌کم گرم می‌شود. رنگ آبی جای خود را به رنگ‌های سبز و زرد می‌دهد. صدای ویولن‌ها زیر صدای ترومپت، از آب‌های رودخانه می‌آید که با ملایمت از ارتفاعات، سرازیر می‌شوند. و آن آب‌های روان، خوشبخت‌ترین تماشاگران محیط‌اند. آن‌ها به تندی از بالا تا پایین خانه بزرگشان، میمون‌های تاب‌سوار، طوطی‌های رنگارنگ، قورباغه‌ها و مارهای خیره‌کننده زیر رودخانه را می‌بینند. می‌بینند که فیل‌ها، جواب پرندگان را می‌دهند.

Vocal (آواز)

شیرهای آمازون پس از خوابی طولانی اکنون در معرض لیخند آفتاب لم داده‌اند و با نور آن، دوش می‌گیرند. از نگاه ابرهای نظاره‌گر همه چیز در نهایت صلح، سبز و ساکت است.

دوباره ترومپت

فیل‌ها در میان درخت‌های بلند، شلوغ‌کاری می‌کنند، به سمت رودخانه می‌دوند و با خرطوم‌های خود آب بازی می‌کنند. میمون‌ها همه جا را از روی شاخه‌ها برانداز می‌کنند و بعضی از آن‌ها از روی شیطنت، یکدیگر را به پایین هل می‌دهند. نور زرد تکه‌تکه شده از لای درختان، گونه همگان را نار می‌کند. و همگان [همراه با اوج ملودی ترومپت خوانده شود] سعادتمندند. آسمان، از تماشای آمازون مانند یک پدر رضایت دارد؛ صاف و آبی‌ست. و با ابرهایش، به پنهانی فرزند شادش، لبخندی لب دارد.

اتمام ملودی ترومپت، تکرار ملودی جنگل

تحركات و بازی‌ها و شیطنت‌ها، زیاد می‌شوند. جنگل سبزتر و زیباتر از پیش است. صدای آمازون می‌آید از دور. درختانش وول می‌خورند و با خود شرو ورمی گویند.

تکرار ملودی ترومپت و بعد آن ملودی جنگل

آسمان به تدریج تیره‌تر و سرخ‌تر می‌شود اما هنوز، سخاوتمندانه جنگل را نوازش می‌کند. ماهی‌ها همچنان با جریان رودخانه گشت‌وگذار می‌کنند، به همه جا مخفیانه سرک می‌کشند که مبادا صحنه‌ای از کفشان برود. پروانه‌ها با دیگر جانوران معاشرت می‌کنند و با طنازی از دست بعضی از آن‌ها، می‌گریزند و گیاهان را می‌بویند.

Vocal (آواز)

خورشید رفته رفته با جنگل وداع می‌کند. درختانی که آن بالا هستند و او را می‌بینند، پرنده‌های پرنده و میمون‌های روی شاخه‌ها، مجذوب خورشیدند.

ملودی جنگل برای بار آخر

جنگل، این کودک بازیگوش، میل به خوابیدن ندارد. بی‌وقفه در حال بازی کردن است. مرغان همانند وقت طلوع، برای وقت غروب نیز آواز می‌خوانند. این‌جا، زمان زود می‌گذرد. همچنان که یک روزش به اندازه خواندن صفحه‌ای طول کشید. با سرمه‌ای شدن آسمان، به خواب رفتن جنگل نیز گویا در لحظه‌ای اتفاق می‌افتد و آمازون، در همان شکوهش یخ می‌زند، تا طلوعی دیگر. ■

بیرون

خانه
خیابان
دانشگاه
پول توجیبی
کوله پشتی

هر خانه داستان خودش را دارد بگذر از این دروازه‌ها!

نیما تبریزی دانش‌آموخته معماری



عکس از پدیسنا بزاز

خانه

بیرونی بنامیم، ورودی یک خانه یک نقطه هم‌رسی واقعی است برای درون و بیرون. نقطه‌ای که گاهی با نرمش و دیالوگ واقع می‌شود، گاهی با خشکی و سکوت.

به ورودی‌ها نگاه کرده‌ای؟ آن‌ها را خوانده‌ای؟ چه طور از کوچه و خیابان به خانه‌ات وارد می‌شوی؟ گاهی درب ورودی مستقیماً به کوچه باز می‌شود. کوچه، در، خانه. هیچ مکث و حرکتی اتفاق نمی‌افتد، از کوچه پرتاب می‌شوی به درون خانه. در را که باز می‌کنی کوچه است. گاهی مکثی اتفاق می‌افتد. یک فرورفتگی کوچک، یک باغچه پراز گل (یا حتی یک باغچه خشک!) تو را از کوچه جدا می‌کند و آرام‌تری رسانندت به در ورود و بعد درون خانه. گاهی داستان پیچیده‌تری شود. پله‌ای هست که تو را از تراز کوچه می‌برد بالاتر (یا پایین‌تر) بعد پیش‌فضایی بزرگتر در بیرون و بعد در ورود و بعد دوباره پیش‌فضایی که درون خانه است اما هنوز خود خود خانه نیست. باید ورودی‌ها را فهمید. سایه‌بان‌هایشان را، باغچه‌ها و گل و گیاه‌هایشان را، پله‌هایشان را، چپ و راست شدن‌شان نسبت به کوچه را. در تک‌تک این جزئیات رازهایی نهان است که سلام خانه را می‌تواند دوستانه جلوه دهد یا ترسناک. هیچ کدام به خودی خود بد نیست، هیچ کدام به خودی خود خوب. بستگی دارد به آن چه که خانه می‌خواهد بگوید. گاهی تو را می‌خواند، گاهی می‌راندت.

قدیم‌ترها در خانه‌های مناطق مرکزی ایران که متأثر از معماری کویری هستند، ورود به خانه سلسله مراتب مفصلی داشت. طاق و پیرنشین دیوار خانه را از کوچه جدا می‌کرد. اگر پیربودی یا خسته می‌توانستی قبل از ورود کمی در سایه طاق روی پیرنشین بنشین و استراحت کنی. بعد در (که معمولاً چوبی بود) با دو دق‌الباب. یکی حلقه‌ای، یکی چکشی، یکی مخصوص نزدیکان و محرمات و اهل خانه، یکی برای غریبه‌ها. پشت در، کلون برای بستن درب. بعد دالون دراز که به هشتی می‌رسید. بعد هشتی که فضایی بود (گاهی هشت صنلعی، گاهی به شکلی دیگر) برای هشتن و گذاشتن وسایل و ورود به بخش‌های مختلف خانه. اندرونی برای اهل خانه و نزدیکان، بیرونی برای دیگران و غریبه‌ها. از هشتی به بعد تازه خانه واقعاً آغاز می‌شود.

در دیگر مناطق دیگر ایران به فراخور حال و اقلیم، ورودی‌ها داستان‌های مختلفی پیدا کرده‌اند. در شمال ایران گاهی با حیاط‌های سرسبز و پرچین‌های چوبی همراه شده‌اند. در سواحل جنوبی با رواق‌ها و راه‌روها ترکیب شده‌اند. در مناطق کوهستانی هم با پله‌ها و ...

ورودی، اولین مرحله از مراحل و مراتب گذر از بیرون خانه به درون خانه است. اولین مرحله معمولاً از مراحل بسیار مهم است. باید به ورودی فکر کرد و ورودی را فهمید. مکث کرد و نگاه کرد اما گذر کرد، چون بعد از سلام، حرف‌های نگفته بسیار است. باید پله‌ها را یکی یکی بالا رفت برای مواجهه با درون واقعی خانه؛ بستر اصلی داستان‌ها ...

خانه‌ها را ببینیم، با پنجره‌های باز و بسته‌شان، با پرده‌های ضخیم و نازکشان، آرام‌آرام کوچه را پشت سر بگذاریم و داخل شویم. از شهر به خانه ...

ورود یک حادثه است، آن جاست که شهر و کوچه پایان نمی‌گیرند، اما کم‌رنگ می‌شوند و خانه آغاز می‌گردد. همه آن چه که خانه از بیرون هست، همه آن چه که کوچه و خیابان و شهر را به خانه پیوند می‌دهد، با ورود رنگی دیگر می‌گیرد؛ رنگی درونی‌تر و شخصی‌تر. با ورود انگار از کالبد به روان نفوذ می‌کنیم. ممکن است خانه‌هایی باشد که از بیرون جنگی به دل نمی‌زنند اما درون‌شان پراز داستان‌های دل‌پذیر و لطیف است یا برعکس، به نظر اغواگر می‌رسند اما در درون تهی و متروک و غم‌انگیزند. راز هر خانه‌ای را با ورود به آن می‌توان کشف کرد. ورود یک حادثه است، حادثه‌ای که به راحتی نمی‌توان به آن بی‌توجهی کرد. شبیه به آغاز معاشرت است. گاهی به قصد دوستی، گاهی با سردی و رخوت. برای همین است که همیشه محمل ورود، مهم است. گاهی با یک لبخند و سلام گرم کلام را آغاز می‌کنیم، گاهی با اخم!

ورودی خانه‌ها مثل سلام‌ها هستند، تو را دعوت می‌کنند یا باز می‌دارند. گاهی ناخودآگاه به درون خانه خوانده می‌شوی و گاهی هم ترسانده می‌شوی، نهی می‌شوی از ورود. از این بابت اگر پنجره را یک دیالوگ درونی -

بیرون

بود. نیست. نخواهد بود.

سمیرا هاشمی پژوهشگر شهری

پیکر خسته‌اش افتاده روی زمین. بعد از نه روز فریادِ شبانه‌روز دیگر رمقی برایش باقی نمانده. شکوایه‌های آرامش به گوش کسی نمی‌رسید. کاسه صبرش لبریز شده بود. باید فریاد می‌زد که شنیده می‌شد. فرو ریخت؛ و هزار زندگی را در خود بلعید. بغض فروخته‌سالیان ترکیب و صدایش گوش فلک را کر کرد. «پلاسکو» فریاد تهران شد.

چند وقتی می‌شد که مسیر همیشگی‌اش از خانه به مدرسه را دورتر می‌کرد. چهارراه ولیعصر از اتوبوس پیاده می‌شد و زحمت رفتن به زیر زمین را به جان می‌خرید، غرب به شرق مسیرش را با اتوبوس‌های شلوغ انقلاب طی می‌کرد، پُل چوبی پیاده می‌شد و بعد سُر می‌خورد و خودش را می‌رساند به بهارستان. نمی‌خواست گذرش به چهارراه استانبول بیفتد. جسارتش را نداشت. شرمش می‌شد آن همه زندگی فرو ریخته را تماشا کند. چند روزی با خودش کلنجار رفت. حالا که خبر بازگشایی چهار طبقه‌ی جانهدر برده از این جهنم را شنیده خودش را راضی کرده که به ملاقات شاهد پنجاه و چهار ساله‌ی از یاد آمده‌ی این شهر برود. تحریم را می‌شکند و بعد از ساعت آخرهای آنجا می‌شود.

به چهارراه که نزدیک می‌شود، عرق سردی روی پیشانی پسر جوان می‌نشیند. تصویر کوچک گوشه‌ی سمت راست تلویزیون از دوربین شبکه‌ی خبر در محل

حادثه را به یاد می‌آورد، نوار سیاه‌رنگ بالای صفحه و جان‌باختگانی که روی نوار پایین زیرنویس می‌شدند و برای همیشه راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند. چند بار تا پای دور زدن و عوض کردن مسیرش پیش می‌رود. بالاخره تصمیمش را می‌گیرد. سر لاله‌زار می‌پیچد پایین و پناه می‌برد به کوچه برلن. خودش را می‌رساند به پنجره‌ی بزرگ یکی از پاساژهای ضلع شمالی کوچه که نگاهش رو به پلاسکو است؛ و از آن جا خیره می‌شود به جای خالی غول بزرگ فلزی در این چهارراه پُرهیاهو.

مرثیه‌اش را مرور می‌کند. تصاویر آتش‌نشانان سراسیمه در ذهنش زنده می‌شود و کنار سکانس‌هایی از مسئولان قرار می‌گیرد که رو به دوربین‌های خبری لبخند رضایت از حُسن مدیریت بحران تحویل مخاطبان‌شان می‌دهند. به تعداد زانی فکر می‌کند که در چشم به هم‌زدنی تنها شدند، پدرانی که به سوگ پسرانشان نشستند و کودکانی که برای همیشه آغوش پدر را از دست دادند. به کارگرانی فکر می‌کند که از کار بی‌کار شدند، سفره‌هایی که بی‌روزی ماندند و سرمایه‌هایی که به زیر آتش رفتند. همه را کنار هم می‌گذارد. آمار همیشه دروغ می‌گوید. تعداد قربانیان حادثه بیست و یک نفر نبود.

از خیلی‌ها شنیده است که ماجرا به پلاسکو ختم نمی‌شود. غول‌های بلند بالای دیگری هم در این

شهری‌بانی‌ها فریادهای خفته در گلویشان دارند. از این آتش زیر خاکستر می‌ترسد. با خودش فکر می‌کند که ما روی «مرگ» زندگی می‌کنیم. خیابان‌ها نشست می‌کنند، ساختمان‌ها آتش می‌گیرند، جان‌ها قربانی هوای آلوده می‌شوند، زلزله هم که بیخ گوشمان است. قد نمودارهای ستونی آمار مرگومیر هر روز بلندتر می‌شود. یاد حرف‌های پدرش می‌افتد: «عادت می‌کنی بچه. ته هر چیزی رو بگیری، داستانش پوله. آتش‌نشانی هم پولی ازش در نیامد، پس خرج کردن واسه‌اش خریته. پول رو باید جایی خرج کنی که بعداً بتونی ازش پول دربیاری.» اعتراض‌ها هم که خلاصه می‌شوند به هشتگ کردن #استعفا در فضای مجازی و تحلیل‌های آب‌دوغ‌خیاری از رفتار مردم، از کساد شدن بازار شب عید یا از نوساناتی‌های زیر خاک رفته. می‌ترسد که این فریاد هم در انبوه شلوغی‌ها فراموش شود.

پسر جوان بلند می‌شود، بساطش را از روی زمین برمی‌دارد و گمان می‌کند که حالا جرئت مواجهه را پیدا کرده است. از پله‌های پاساژ پایین می‌رود. داغ پلاسکو هنوز برایش تازه است. کوچه برلن را به سمت فردوسی می‌رود، ساندویچی‌ها هنوز دوتربانشان را روی میله‌های فلزی می‌چرخانند، دست‌فروش‌ها قیمت‌های پایین‌شان را با آب و تاب تبلیغ می‌کنند، دلارفروش‌ها اعداد و ارقامشان را به نرخ روز فریاد می‌زنند، زندگی هنوز در جریان است. شهر مصیبت را می‌بلعد. او هم باید یاد بگیرد که در انبوه فاجعه دل خوش کند به شمع‌های روشن شده در ایستگاه‌های آتش‌نشانی، به قطرات باران روی سیاهی‌های شهر، به بوی ترگس از لای دود آگروز ماشین‌ها؛ و پای زندگی بایستد. هنوز هم جسارت گذر از چهارراه استانبول را ندارد. سر خیابان فردوسی می‌پیچد دست چپ و از چهارراه دورتر می‌شود. ■

عکس از سمیرا هاشمی

سختندانه است

محققان اثبات کرده‌اند بعد از کار در معدن، ارائه دادن از سخت‌ترین کارهای دنیاست. نمی‌دانم راز این سختی در چیست. همه ما روزانه صبح تا شب در حال سخنوری هستیم، معرکه می‌گیریم و خاطره‌های دور و دراز تعریف می‌کنیم. اما همین که در جلوی کلاس می‌ایستیم و ۲۰ جفت چشم پرسشگر تشنه دانش به ما نگاه می‌کنند و «بفرمایید شروع کنید» استاد را می‌شنویم، گلویمان خشک می‌شود، معده و روده‌مان فعال می‌شود، دچار پارکینسون مزمن و آلزایمرحاد می‌شویم و خلاصه انواع امراض فیزیکی و روحی به ما حمله‌ور می‌شود. حالا نه این که پرزنت خیلی خاصی هم قرار است بکنیم. از اصول اولیه یک ارائه موفق، تسلط ارائه‌دهنده روی مباحث ارائه و ارتباط با مخاطب به صورت آی کانتکت و استفاده از

بادی لنگوتچ (اصطلاح فارسی آن یادم نیامد، پوزش) برای جلب نظر او می‌باشد. اما روال کاری مرسوم در مراکز علمی این جا بدین صورت است که شب قبل از ارائه، کل مقاله یا کتاب در اسلایدهای مادرمردۀ کم ظرفیت گپی پیست شده (برای شاخ شدن کار برای ورود و خروج مطالب انیمیشن چرخشی هم چاشنی پاورپوینت می‌شود) و ارائه‌دهنده در جلسه پایه پای ارائه‌شوندگان با مطالب داخل اسلاید آشنا می‌شود و البته در پایان ترم هر دانشجو با توانایی‌هایی از جمله تندخوانی و روان خوانی آشنا می‌شود. تنها بادی لنگوتچ (یادم آمد! زبان بدن) مورد استفاده هم در طول ارائه بالا و پایین بردن انگشت اشاره جهت جلو بردن اسلایدها است و تنها آی کانتکت (ارتباط چشمی؟) صورت گرفته هم با مانیاتور.

البته ناگفته نماند که خود استادها هم تأثیر مهمی بر کیفیت ارائه‌ها دارند. یک دسته از استادان هستند که فصول یک کتاب را بین دانشجویان تَخَس می‌کنند و هنگام ارائه دانشجو در گروه «خودمونی‌ها» تلگرام خود مشغول مطالعه هستند، هر از گاهی سر از گوشی بیرون می‌آورند، سر قوت قلب‌دهنده‌ای تکان می‌دهند و بعد به کانال «اساتید برتر» رجوع می‌کنند. ارائه در کلاس‌های ایشان از کمترین میزان استرس و بالاترین حد بی‌کیفیتی برخوردار است. دسته دیگری از استادان به محض شروع ارائه به قول معروف دم‌به‌دقیقه اعلام وقت کرده و بعد از پایان وقت استاندارد ۲۰ دقیقه سوت پایان را می‌زنند. در حین ارائه هم بعد از ادای هر کلمه منابع و مآخذ مورد استفاده را می‌خواهند و گیرپیچ کردن و فتیله‌پیچ ارائه‌دهنده از توانایی‌های بارز این عزیزان است که قویاً روی مخ ارائه‌دهنده فعالیت می‌نمایند. در پایان همه ارائه‌ها هم با اکراه و حال به هم خوردگی می‌گویند که انتظار بیشتر از این‌ها را داشتند.

بنده خودم یک بار تلاش کردم سنت‌های زشت مرسوم را ترک کنم و یک ارائه اثرگذار بدهم. کاغذهایم را آتش زدم، اسلایدهایم را خالی کردم و به سان شیر ژیان میان میدان رزم رفتم. بی‌سلاح. به محض این که جلوی کلاس ایستادم، احساس لرزشی شدید در پاها و دست‌هایم احساس کردم. این لرزش تا تارهای صوتی من پیش رفت و چندین جمله اول را مثل بچه‌ای که کتک خورده و بغض کرده ادا کردم. عارضه‌ای وجود دارد به نام «شکستن صدا در گلو»، به این صورت که شما در لحظه‌ای که اوج می‌گیرید و در حال سخنرانی هستید ناغافل خالی از صدا می‌شوید. دقیق نمی‌دانم چه فعل و انفعالاتی اتفاق می‌افتد که لب‌هایتان تکان می‌خورد اما صدایی خارج نمی‌شود.

به دلیل این عارضه شما اصلاً نمی‌توانید اوج بگیرید. خلاصه یک جمله در میان دچار این عارضه شدم و هر بار آب دهانم را قورت دادم و آب دهانم جوری قورت شد که صدایش را بچه‌های ردیف آخر هم شنیدن. با اولین آی کانتکتی که با دوستانم برقرار کردم، دیدم روی صفحه کاغذی نوشته‌اند: «لال پتی». تمام مباحث علمی‌ای که می‌خواستم بگویم یادم رفت و از یک جا به بعد ارائه‌ام مشغول تولید مباحث علمی جدید کشف نشده‌ای شدم. هر جمله‌ای که شروع می‌کردم برای پیدا کردن فعل مناسب آن شروع به صرف افعال می‌کردم و پس از تقلای بسیار در منجلاب افعال با یک «می‌باشد» سرو ته جمله را هم می‌آوردم. نیم‌ساعت ارائه من در ۷ دقیقه تمام شد و همه با بهت مشغول کف زدن شدند.

این ارائه برای من تجربه‌های فراوانی به بار آورد. بعد از آن بنده بعد از تهیه ۶۰ صفحه خلاصه از محتوای ارائه‌ام، تمام منابع اصلی را سر جلسه آورده و با تر کردن شست در دهان و تورق صفحات به طور آهسته و پیوسته، تمامی مطالب را برای حضار روخوانی می‌کنم و آن قدر عمیق مباحث را با صدای یکنواخت و گوش‌نوازم بیان می‌کنم که در ارائه‌ی اخیرم یکی از دوستان بعد از خوابی سنگین به کما فرورفت. به‌تازگی مجهز به فناوری گوشی‌های بلوتوثی و بی‌سیم هم شده‌ام. به این گونه که اپراتوری از پشت خط در پیدا کردن فعل و فاعل جملات به من یاری می‌رساند. در پایان جا دارد تا از تمام دوستانی که هستند ولی خسته‌اند و انتهای ارائه‌ها سوآلی نمی‌پرسند تشکر ویژه‌ای داشته باشم که مرام‌کش می‌کنند من و هر ارائه‌دهنده دیگری را. به امید روزی که علم و دانش به حدی از پیشرفت دست پیدا کنند که هیچ جنبه‌ای نیاز به ارائه کردن نداشته باشد. ■

یک. تا این جا در این دو شماره ما یک مدل ریاضی برای رفتارهای اقتصادی (پول محور) آدم‌ها ارائه کرده‌ایم؛ که البته می‌تواند فراتر از رفتارهای اقتصادی هم باشد. این مدل که مبتنی بر «مقایسه هزینه و فایده» است خالی از اشکال هم نیست. مثلاً اگر شما به جای ۵ مدل پنیر، با ۳۵ مدل پنیر روبه‌رو باشید و بخواهید یکی را انتخاب کنید، اگر بخواهید مطلوبیت خود را بیشینه (ماکزیمم) کنید، احتمالاً دیوانه می‌شوید.

همین طور دست نامرئی بازار که دفعه پیش صحبتش شد ممکن است خیلی وقت‌ها کار نکند. مثلاً کلی از پیراهن‌های آقای پ روی دستش بماند و او هر قدر که قیمت را پایین بیاورد باز نتواند اجناسش را بفروشد. دو. همه ما شنیده یا خوانده‌ایم که اوایل، مبادله کالاها پایایی انجام می‌شده. یعنی مستقیماً یک گونی برنج با یک رأس گوسفند معاوضه می‌شده. و کم‌کم به خاطر مشکلات این روش پول اختراع شده و ابتدا فلزی بوده و بعد اسکناس هم اختراع شده و این اواخر اسکناس هم دارد جایش را به اعتبار الکترونیکی می‌دهد. پس پول یعنی وسیله مبادله و مثل خون در اقتصاد جامعه است. اما پول فقط همین وسیله مبادله است؟

بیا بیاید فرض کنیم برنامه ویژه شب عید آقای ب با موفقیت روبه‌رو شده و پول نسبتاً قلمبه‌ای به جیب زده (یعنی حساب بانکی‌اش پروییمان شده). او که برای این برنامه ویژه‌اش یک وام گرفته بوده، حساب کرده و متوجه شده مبلغ قابل ملاحظه‌ای (مثلاً ۵۰۰ میلیون تومان) برای خودش باقی می‌ماند. او برای پول زیادی که گیرش آمده با چند امکان روبه‌روست:

الف) دست خانواده را بگیرد و برون دور اروپا (یا دور هر قاره دیگری) بگردند. اگر چه با این کار به‌اشان خیلی خوش خواهد گذشت، اما شاید استفاده‌های بهتری هم از این سرمایه بشود کرد.

ب) پول‌ها را از حساب جاری‌اش به یک حساب سرمایه‌گذاری منتقل کند و هر ماه یک عالمه سود بگیرد و با آن گذران عمر کند (سود چنین سرمایه‌ای مقدار زیادی می‌شود و امکانات مصرف زیادی برای آقای ب و خانواده‌اش می‌سازد.)

ج) می‌تواند این پول را خرج گسترش کارگاهش کند؛ لباس‌های جدیدی تولید کند و حضور بیشتری در بازار لباس داشته باشد. یا با یکی دو نفر دیگر شریک شود و مغازه‌ای برای فروش مستقیم تولیداتش راه بیندازد. یا در یک کسب‌وکار دیگر سرمایه‌گذاری کند. چون یکی از دوستانش قصد دارد یک کارگاه تولید قطعات خودرو راه بیندازد و به او پیشنهاد داده اگر سرمایه‌ای دارد با هم شریک شوند. گر چه پولی که دارد برای مشارکت در یک کسب‌وکار جدید خیلی زیاد نیست، اما احتمال سود قابل ملاحظه‌ای وجود دارد.

د) پولش را وارد بازار بورس کند یا اوراق مشارکتی را که دولت گه‌گاه می‌فروشد بخرد. از این راه‌ها هم ممکن است به سود برسد.

ه) آخرین گزینه‌ای که به ذهن آقای ب می‌رسد این است که با پولش طلا یا ارز بخرد. چون ارزش طلا و ارز تغییر نمی‌کند و با گران شدنشان سرمایه‌اش حفظ می‌شود و سود هم می‌برد. از آن سو، احتمال این که طلا خیلی ارزان شود یا نوسانات نرخ ارز زیاد باشد و سود و سرمایه‌اش در معرض خطر باشند، کم است. مزیت دیگر ارز این است که در وقت نیاز به ارز (مثلاً برای وارد کردن پارچه) دردسری نخواهد داشت.

و) البته آقای ب یک حسرت هم دارد و آن این است که اگر دو برابر این میزان سود خالص می‌داشت، می‌توانست یک خانه بخرد و آن را اجاره بدهد. یا وقتی بازار مسکن رونق داشت، آن را بفروشد. او الان به این گزینه فکر نمی‌کند که خانه‌ای را بخرد و با وام یا رهن دادن آن بقیه هزینه لازم را تأمین کند و در آینده به پولی که کم داشته دست یابد.

آقای ب که ثروتی به چنگ آورده، نمی‌تواند همه آن را به شکل اسکناس و سکه زیر تخت خواب و داخل بالش (بخوانید گاوصندوق) نگه دارد. خطرناک است. به علاوه، او نمی‌خواهد همه این ثروت را خرج کند، چون وقتی می‌تواند به سود برسد این

کار عاقلانه نیست. او احتمالاً سراغ دارایی‌های بالا می‌رود. اما سؤال این است که کدام دارایی (ها)؟ احتمالاً دلیل او برای انتخاب یک دارایی خاص این است که سود بیشتری با ریسک کمتری گیرش بیاید. دارایی‌های «ب» تا «و» همه احتمالاً به سود می‌رسند، اما قطعی نیست و ممکن است او ضرر کند و سرمایه را هم از دست بدهد. میزان ریسک و سود به نوع دارایی، شرایط و نوسانات اقتصادی و ... بستگی دارد. بانک ممکن است ورشکست شود، سهام ممکن است سقوط کند، نرخ ارز دچار نوسان شود و ... در کنار سود و ریسک، او حساب می‌کند که چه قدر احتمال دارد بخواهد سرمایه‌اش را در موقع لزوم دوباره تبدیل به پول نقد بکند. اگر بازار مسکن دچار رکود باشد سرمایه او برای مدت طولانی می‌خواهد. فرق پول با بقیه دارایی‌ها این است که در لحظه نقد نقد و قابل خرج کردن است و البته به آن سود تعلق نمی‌گیرد (پول دچار افت ارزش می‌شود).

بنابراین، آقای ب، در مسئله نگهداری از ثروتش به شکل‌های مختلف دارایی (به علاوه پول)، با انتخاب‌های متفاوتی روبه‌روست. و در این انتخاب‌ها، گویی یک نظام ترجیحات روی دارایی‌های مختلف دارد (بر حسب سود و ریسک و نقدشوندگی). بنابراین، در مورد نگهداری ثروت هم یک مسئله (کاملاً ریاضی) بهینه‌سازی فردی وجود دارد.

سه. اصطلاح «نقدینگی» حتماً به گوشتان خورده. نقدینگی یعنی کل پول در گردش موجود در جامعه، یعنی در حال مبادله یا بالقوه انجام مبادله. مثل اسکناس و سکه و همین طور آن بخش از سپرده‌های بانکی که شما می‌توانید با آن چک بکشید و مبادله‌ای انجام دهید. علاوه بر این سایر سپرده‌های نزد بانک‌ها (که منابع اعتبارات وام‌دهی بانک‌ها هستند) مثل سپرده‌های قرض‌الحسنه، پس‌انداز و سرمایه‌گذاری مدت‌دار هم جزء نقدینگی حساب می‌شوند. ■

سرخ، مثل جزیره هرمز

محمد امین نوبهار روزنامه نگار

هر چند تنگه «هرمز» شاهراه سیاسی و اقتصادی ایران و «هرمزگان» یک استان شناخته شده این کشور است اما با این وجود نمی دانم چرا تا قبل از این که پایم به خاک سرخ «جزیره هرمز» برسد، هرگز به فکرم نرسیده بود که وجه تسمیه این تنگه و این استان چیست؟ برای خودم هم عجیب است. آن قدر کلمه «هرمز» برایم آشنا بود که انگار نیازی نمی دیدم به ریشه آن فکر کنم.

برای رفتن به هرمز دوره وجود دارد. یکی این که از هر جای ایران که هستی خودت را به اسکله شهید باهنر بندرعباس برسانی و با کشتی های تندرو مسیر نیم ساعته تا جزیره را طی کنی و دیگری این که از جزیره قشم با لنج به هرمز بیایی. فرقی ندارد. از هر راهی که بیایی وقتی از پهنه آبی دریا عبور می کنی و به این خاک می رسی، هرمز یک جزیره متمایز است؛ با صخره های سیاه و مسحورکننده از دور؛ و خاک های سرخ و آشنا از نزدیک.

هرمز جزیره کوچک و دایره ای شکلی است که برای گشتن در آن سه راه اصلی و یک راه فرعی وجود دارد. راه فرعی این است که پیاده کوله بارت را به دوش بکشی و در جزیره قدم بزنی. اگر در فصل زمستان به هرمز بروی هوای آن قدر دوست داشتنی و تمیز است که قطعا پیاده روی را ترجیح می دهی. راه اصلی که خیلی ها آن را ترجیح می دهند این است که تاکسی بگیری و مقصدهای مختلف جزیره، غارها و دره ها و جنگل ها را، با ماشین طی کنی. راه بعدی موتور است. می نشینی ترک موتور یک راننده هرمزی و او جزیره را به ات نشان می دهد. اما راهی که ما انتخاب کردیم و پیشنهاد می کنم شما هم امتحان کنید، سفر کردن با موتورهای سه پاچی است. از این موتورهایی که پشتشان باربر دارند.

خوبی سه پاچی ها دو چیز است. یکی این که زاویه دید بازی داری و به هر طرف سرگردانی منظره جزیره را می بینی و دیگر این که هوای مطبوع جزیره را نفس می کشی. خنکای باد می خورد به صورتت و ریه هایت جان می گیرند.

هر چند در چند دهه اخیر جمعیت کمی (چیزی حدود ۶۰۰۰ نفر) ساکنان جزیره را تشکیل می دهند اما هرمز در قرن های پیشین مرکز ولایات خلیج فارس بوده و تا بحرین را زیر سلطه داشته است. حتی وقتی پرتغالی ها از جنوب به ایران لشکرکشی می کنند یکی از محل های اصلی استقرارشان همین جزیره کوچک و دنج بوده است.

اولین مکان دیدنی جزیره هرمز قلعه ای است که از همان دوره اوج جزیره باقی مانده است. قلعه پرتغالی ها که بزرگترین بنای تاریخی هرمز است که بر ساحل جزیره واقع شده و چون با خاک جزیره ساخته شده، همه جای آن سرخ رنگ است.

خاک جزیره البته فقط سرخ نیست. هر جای آن رنگی دارد. سبز و سفید و طلایی و نقره ای و نارنجی و آبی و سیاه و ... با این که هنوز در این جزیره سازمان گردشگری حضور خاصی نشان نداده و حرکت خاصی نزنده است اما به هر جای جزیره که پا بگذارید یکی از سوغاتی هایی که مردم به شما پیشنهاد می کنند شیشه هایی است که با خاک های رنگارنگ جزیره پر شده اند و خیلی دوست داشتنی اند. آن قدر دوست داشتنی که من ۱۰ تا از آن ها را خریدم و هنوز فکر نمی کنم می شد بیشتر خرید. سوغات دیگر جزیره ادویه ای است به نام سوراخ که از خاک جزیره ساخته می شود. خاک هرمز جز این در لوازم آرایشی و در سرامیک سازی و رنگ سازی هم استفاده می شود.

با وجود حضور زیاد مسافر در جزیره هرمز و ارتباط هرروزه مردم با غریبه ها، ساکنان جزیره و حتی جوان ترهایشان پوشش محلی و آداب و رسوم خود را فراموش نکرده اند. آمار مهاجرت از جزیره البته خیلی بالا است و پسرها به شغل های خارج از جزیره گرایش بیشتری دارند اما هنوز جزیره هرمز یک زمین با سنت های کهن است و از این بابت فرصت خوبی است برای عکاسی. دخترها با چادرهای گل گلی و پسرها با تی شرت های رنگارنگ در همه جای جزیره دیده می شوند و به نظر من همین دختر و پسرهای یکی از جذاب ترین ارکان جزیره اند و در هر بستویی از جزیره که سرک بکشید آن ها خیلی صمیمی و دوست داشتنی، شما را راهنمایی می کنند.

گردش در جزیره خیلی زود تمام می شود. یعنی یک نصف روز را هم اگر وقت بگذارید برای دیدن جزیره کافی است. با این حال مسافرهایی زیادی به هرمز می آیند تا در طبیعت بکر آن برای چند روز اقامت کنند. کوه های رنگارنگ و صخره ای، غارهای زیبا و طولانی و دشت های ماسه ای جزیره مامن خوبی برای حیات وحش انحصاری آن است. مردم با آهوها و پرنده ها رفتار دوستانه ای دارند و همین باعث شده است طبیعت جزیره هنوز سر حال باشد.

همه جزیره هرمز ترکیبی است از نقش و رنگ هایی که دست طبیعت آن ها را نگارگری کرده است؛ اما این نگارگری را می شود هنگام غروب در دره مجسمه ها به عینه دید و ساعت ها به آن زل زد. دره مجسمه ها جایی است که سنگ ها هرکدام به شکلی دیده



عکس ها از محمد امین نوبهار



می شوند. یکی به شکل بره و دیگری به شکل چهره ابوالهول. خاک کف دره سیاه براق است و قدم زدن روی آن‌ها لذت خاصی دارد. دره طولانی است و هر چه بیشتر می‌روی تنگ‌تر می‌شود تا جایی که فقط یک نفر می‌تواند از آن بگذرد. همین‌طور می‌روی و می‌روی تا دل دره که ناگهان به تصویری رویایی می‌رسی. یک لانگ‌شات خارق‌العاده از غروب خورشید پشت دریا. انتهای دره، مشرف است بر ساحل و دقیقاً همان جایی است که آفتاب فرو می‌رود در آب‌ها. کشتی‌ها در انتها در حرکت‌اند و ساحل آرام جزیره با بازی قرص خورشید یک سکانس سینمایی است که تو واقعاً آن را می‌بینی. باورکردنی نیست. چیزی شبیه رهایی در سکانشی از فیلم پاپیون! ■

